

سوزدل اشك روان ناله شب آه سحر
مه را از اثر لطف خدا می بینم
(حافظ)

سوزدل

نگارش

رکن الدین - همایون فرّخ

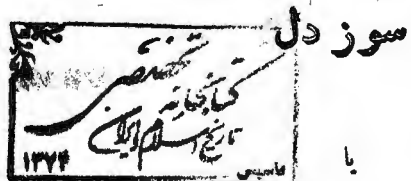
ناشر

فرهنگ - سپاهی

خرداد ماه ۱۳۱۸

چاپخانه علمی





عشق من

اسکن شد

نگارش

رکن الدین . همایون فرخ

چاپ اول

ناشر

فرهنگ سپاهی

حق چاپ محفوظ

خرداد ۱۳۱۸

چاپخانه علمی

سوز دل

یاد بودها را که ناقص و پاره پاره و کشف و جمله بندیهایش نا
مناسب و بر کهای نخستینش را از دست داده ام برایت بفرستم تا
بخوانی . همین اندازه بدان که (دیدار من و او در يك انجمن
خانوادگی بوقوع پیوست و طوق سیه بختی برگردنم آویشت
گمان میکنم تا تو سرگرم خواندن این اوراق من رفته باشم و
دیگر بار روی ترا نبینم اما تو نمیدانی چه اندازه مشتاق دیدار توام
و میخواهم بیش از آنکه بمیرم و در گذرم بار دیگر ترا دیده باشم
آری ای خدا . ای خدائی که برای من خون دل خوردن و ناکام
شدن سوز و گذار کشیدن بفراق و هجران گرفتار گشتن نا
مهربانی دیدن و بالاخره به این روز افتادن را مقدور کردی و
بپره ام دادی .

روز مرگم تقسی مهلت دیدار بده

تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

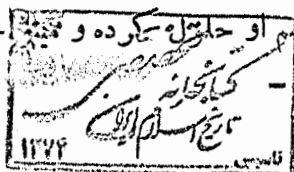
نام حافظ بر زبانم جاری شد بیاد این نکته که از تو پنهان بوده
افتادم ، میگویم ، تابدانی ، چون در عمر خود جز سوز و گذار
اشک و آه ، ناله و زاری ندیده ام ، لذا پیوسته این بیت را میخوانم
و تو هم بیاد بود این ایام بر نخستین برک باد بودها یادداشت کن
سوز دل اشک روان ناله شب آه سحر

همه را از نظر لطف خدا می بینم

سوز دل

..... وه . چه سیمائی است ! شاید تا کنون چنین سیمای دلربائی را ندیده ام یا چون از دریچه دل باو مینگرم اینهمه حسن زیبائی در او میبینم . دریچه دل را گشوده با چشم باو میگویم . هر چه میخواهی از این درج بی آلاشی که مشتملی است از گوهرهای گرانبهای ، وفا ، پایداری ، جانفشانی ، از خود گذشتی و درش را بروی تو گشوده ام بر گیر و ببر ، گیسوهای پر چینش را با يك سلیقه پسندیده حلقه حلقه کرده جامعه خوش دوخت و خوش رنگی پوشیده . اندامش کمتر از سرو نیست متناسب نه ، بسیار قریبه لاغر و نحیف ، سالک کوچکی که بینهایت بر زیبائی او افزوده در موضعی از سیمایش قرار گرفته دستم از شمارش زیبائی مرتمش شده میلرزد نمیگذارد بگویم سالک در کجاست :

سالک نیست ، ستاره کوچکی است که از آن بر تو حسن و دلربائی میدرخشند ، چهره گلگونش از يك زندگی آرام و بیدغدغه ای حکایت میکند ، میل دارم پیوسته او را نگاه کنم ، آن مجبویه خیالی آن دلبری که سرو و سیمایش زائیده اندیشههای شیرین و لطیف بود و در عالم خیال او را تصویر و هنگام خلوت با او به راز و نیاز میپرداختم گوئی بصورت بشر در آمده و برای این این اندازه از دیدارش لذت میبرم ، چه بنجه ای ! نمیتوانم در قالب کلمات چگونگی احساسات خود را از شنیدن ریزه کاریهای او در نواختن ویلن ریخته و بگویم ، کافی است بگویم روح رود کی و قاریابی بکرمک یکدیگر در چشم او حلقه سحرده و منتهی خنده



سوز دل

با بلند و کوتاه شدن آرشه منم به اختیار تکان میخورم، مست و مدهوش به نظر تحسین و آفرین آن پنجه و آن سر انگشتهای هنرمند را میگیرم و با حرکت دادن سر رضایت خاطر و خرسندی خود را باو میفهمانم، سر گرمی از گذشتن دقایق و ساعات عمر آدمی را بیخبر میکند، وقتی متوجه میشویم پنج از شب گذشته با کف زدن باظهار لطفی که (برپوش) در باره ما مبذول داشته تشکر میکنیم انجمن پایان یافته آماده رفتن میشویم، هر آینه منتظرم که بار دیگران انگشتهای ظریف را در دست گرفته فشار دهم و او را بدرود گویم



زمستان کم کم رخت بر بسته و جای خود را بهار وا گذارمی کنند، يك انقلاب محسوسی در هوا و طبیعت ظاهر، شده آفتاب بر توش جز روزهی دیگر است، ۲۹ اسفند ماه فرا رسیده نکبت و کثافت رخت بر می بندد در کوچه و بر زن این مثل ورد زبانه است، زمستان رفت و روسیاهی بدغال ماند، بهار غریزه فطری را از خمودگی و سستی بیدار میسازد، يك نشاط و انبساط دیگری فزونی از روزهای گذشته در خود احساس میکنم، میخواهم برپوش را بیشتر دوست داشته باشم و سوزشم بیشتر باشد، چند روزست او را ندیده ام پی بهانه ای هستم او را بیدار کنم، در منزل غالباً سخن راطوری شروع میکنم که از برپوش و خواهرانش سخن بمیان آمده و از

سوز دل

آنها جویا شوم ، باشد که مهمانی دیگری پیش آید ، قدمها را بزرگتر کرده و بر تیز رفتاریم میافزایم که زود تر بمنزل رسم و از پریشوش سخن گویم و لامحالہ بجای دیدار اسم و رفتارش از دیگران بشنوم مهری پیشوازم آمده و چون روزهای گذشته یکدیگر را تنگ در آغوش میگیریم ، مهری خندیده و میگوید برادر از بنگاه ۱۵ روز مرخصی بگیر میخوانم امسال عید نوروز را خوش گذرانیم و در گردش باشیم و خوش بگذرانیم ، اگر ۱۵ روز اجازه بگیرد می توانیم يك گردش خوبی کرده و از خوبی های دنیا و زندگی بهره مند شویم ، دلم گرفته و برای روحم يك گردش و تفريح لازم است ، شما هم آب آب شدن و تغییر آب و هوا لازم دارید و فکرتان خسته شده است ، از نظیکه مهری برای گردش ایراد نموده روح تازه ای در کالبدم دمیده و جانی گرفته و برای اینکه بوئی از موضوع نهائی من نبرد میگویم شاید خانواده پریشوش از وجود من در این گردش خرسند نباشند ، مهری بوسه دیگری از سیمایم ربوده و میگوید پریشوش بخصوص نام تو را نوشته و از پدرشان اجازه گرفته که تو هم همراه باشی ، از اینکه پریشوش با دستش نامم را نوشته و جزع زندگان محسوسیم داشته همه آلام پرگشوده و برای ساعتی از من دوری میگزیند میگویم برای خاطر تو مهری عزیزم اجازه میگیرم که این چند روز را گشت و گردش کرده خوش بگذرانیم مهری با هتک مهر آمیزش میگوید - بعد از ظهر

سوز دل

اجازه بگیرد که فردا حرکت کنیم چون فردا عید است

کاروان ما را بریوش و دو خواهرش و مهری و من تشکیل میدهد، در اتومبیل قرار گرفته بسوی شهرستانهای شمالی روان میشویم اتومبیل با سرعت نو از دره های صعب العبور و سهمناک می گذرد، مدتی خاموشیم و هر يك قدرت خداوند را در طبیعت مشاهده کرده و از دیدار قله های مرتفع و دره های ژرف وحشتی در ما تولید شده و بر عجز خویش پی میبریم، بریوش نزد من نشسته است در صحبت را باز کرده و چون او را هم آماده میبینم بیشتر و با حرارت تر سخن میگویم، خنده های پی در پی از اتومبیل ما در دره پیچیده و منعکس میگردد، کم کم انجمن ما خودمانی شده دوبدو با هم صحبت میکنیم، بدیهی است که رفیق صحبت من بریوش خواهد بود با تلقین خود را آماده میکنم که جسورانه سخن گویم و داستان پریشانی خویش را در میان نیم وجود او آن هم در نزد موجد يك شور در اندرونم شده که بی اختیار میخوام فریاد کشم و دستش را گرفته فشار دهم و باب های سوزانم نزدیک ساخته باو بفهانم که در چه سوز کدازی هستم شاید بر حالتهم رحمت آورد از پودن مهری و دیگران شرم دارم، بریوش در حالتیکه کودک دهکانی را که بر روی صخره ای نشسته و نی را بر لبش نزدیک ساخته و بانوی شور انگیز به نواختن نی سرگرم و احساسات

سوز دل

باك و بی آلاشی را که زائیده روح کوهستانی است باستعانت سر
انگشته‌ها آهنگهای موزونی از سوراخهای نی خارج می‌سازد و گوسفند
ها در اطرافش پراکنده شده و گوئی نوای موثری در آنها اثر کرده
و برخی را بخواب شیرین فرو برده است. نگاه میکنند، آهسته می
گویند. آرزو میکنم بدانم نامزد تو کیست. ؟ از این سؤال بی‌مورد
او در حیرت میگویی نامزد ندارم. لب خندی که تا کنون مفهومی
بر من پوشیده مانده بر لب رانده میگویی چگونه شما... ؟

میگویم تعجبی ندارد، زیرا کسی را که آرزو میکنم تا
کنون نیافته‌ام می‌گویند همسر آتیه شما چه شرایطی را باید دارا
باشد. ؟ مدتی خاموشی گزیده سیمایم سرخ شده شریانیام به تنگی
بکار افتاده و ضربان آنها شدیدتر شده حالت احتناق بمن دست
میدهد. چشم‌هایم را بسته میگویم...

شرایطی را که نامزد من باید دارا باشد در شما جمع است.
خاموش میماند. از اینکه اینهمه گستاخی کرده‌ام نزدیک است
از شرم و آرزوم از بس بخود فشار می‌آورم که در گوشه انومیل
پنهان شوم صندلی سوراخ و بشکنند. خوشبختانه منظره جدیدی
توجه او را جابجایی میکند.

جنگلهای انبوه و زیبای سبز و خرم مانند تپه‌هایی از زمرد که مظهر
تجلیات خداوندیست از دور خود نمائی میکنند. همه با انگشت نشان
میدهند. انومیل با تغییرش آخرین نقطه مرتفع راه را می‌پیماید. بحر خزر
چون کوهی از قیر و زه خوش رنگ از پشت جنگلهایمان مود دارد. هوا به

سوژ دل

اندازه‌ای در این نقطه رقیق است که تنفس را تا اندازه‌ای مشکل کرده
حفره‌های ریوی را پی در پی از این هوای سالم و مفرح محنتی
ساخته و برای روزهای دیگر بس اندازه‌ ذخیره میکنیم، اتومبیل با
سرعت در پیچ و خمهای جنگل از زیر درختهای افرا و آزاد می
گذرد. ریاحین خوش بو و گل‌های معطر و چمنهای زمردی
فرش این قسمت را تشکیل داده است پیچکها و نیلو قرها از تنه
درختان کهنسال که تقوذ باران و باد و گذشت روزهای عمر
اندامشان را بر چین و ملوک ساخته بالا رفته و آنها را در میان
برگهای سبز و گل‌های رنگارنگ خود پوشانیده و آرایش داده
اند. رودخانه کوچکی از صخره‌هاییکه به خزه‌های سبز پوشیده شده
ریزش کرده از میان درختها گذشته در پیچ و خمهای جنگل پشت
درختها پنهان میشود و آهنگ دلنوازی را بگوش ما آشنا میسازد.
بریوش رأی میدهد شب را در کنار این رود بیتوته کرده و چادر
زنیم منم از خدا میخواهم، روانم در این چندروزه با اندازه‌ای حساس
گردیده که از کوچکترین نغمه‌ای مترنم و از آهسته‌ترین نوازی
متأثر میشوم.

مہتاب جہانات نور بیدریغش را بر کوه و دشت ارزانی داشته.
سایه روشنهایی در زمین جنگل ایجاد کرده است. نزدیکی یار
زمزمه جویبار. سکوت و خاموشی شب‌نوا مرغ حق، با هم

سوز دل

توأم شده چنان مستم کرده که از غم و الم بر کنار ، نخواهم و نه
بیدار ، از شنیدن نغمه های مرغ حق بی هوش ، و برای شنیدن
اسراز سرا پا گوش ، از لابه لای شاخه های درختان با آسمان نگاه
میکنم ، ابر پاره های سفید چون توده های پنبه با سرعت برق
از کنار و گوشه هویدا و محو و نابود میگرددند ، بی شباهت به
آرزو های من نیستند که در آسمان اندیشه ام آشکار و پس از
اندکی از خود اثری بر جای نمیگذارند و یا صحنه عمر و هستی
را مانند که هر روز و هر ساعت پیش آمد های زشت و زیبار آن رخ
داده و با تند و شتاب رفته و جای خود را بدیگری واگذار می
کنند و از خود جز خاطره های تلخ و شیرین بیاد گار نمیگذارند که
آنها کم کم چون برده نقاشی که در زیر غبار مستور گردد غبار
گردش ایام به رویش نشسته و در زیر خویش و محوش ساخته و جز
خاطره ای از آن نمی ماند . ناگهان دست نرمی که يك حرارت
ما فوق التصوری دارد بر پیشانیم تماس پیدا میکند . سوزشی توأم
باد هشت سرا پای وجودم را فرا میگیرد ، موهایم چون سوزن براندام
میایستند این سوزش و خود باختگی بی شباهت با آن شب اول دیدار من
و پریوش نیست چشمهایم را گشوده سیمای پربوش را در مقابل
خود مبینم که موهایش را بدست باد داده تا از میان آن عطر و رایحه
خوشبو را نسیم به یثما گرفته شکوفه درختان را نصیب و بهره
داده و منتظر سازد . و هم . دلهای شکسته ای را که در خم و طره

سوز دل

آن به بند کرده و بند از بندش گشوده و بآنها آزادی بخشیده است
قدرت سیخن گفتن را از دستم گرفته اند • میخوان سیمای روحانی
هستم و در دل میاندیشم و با خود میگویم • این بریوش نیست زیرا
از بریوش بعید است که نیمه شب بر بالین من • آری آنهم من
که از اندیشه اوجز مواقع ملاقات خطور نمیکنم آید • این فرشته
بخت و اقبال اوست که بسیمای او در آمده و چون آرزوی وصال
بریوش را کرده ام خشمگین است ، چرا • ؟ نمیدانم شاید میخواهد
بگوید : بریوش بشر نیست که در آغوش بشر بسر برد بریوش
فرشته است تو ناپاکسی و میخواهی او را سیه بخت کنی • من
نمیگذارم ، بریوش مکانش در آسمانهاست • فرشته ها آرزوی
وصال و دیدار او را دارند • تو چه میگوئی ؟ زهی اندیشه باطل
خهی خیال محال • او را فراموش کن • تو را شایستگی همسری
او نیست • از زمین تا آسمان برای مقدم او فرش کل ساخته اند •
با کوکب ها حجله او را چراغان و آراسته اند !.....
از این توهمات خیره خیره او را نگاه میکنم • شاید این فرشته
زائیده تصورات و تخیلات خودم است ؟ نه ! زیرا • اب گشوده
و سخن میگوید • آری فرشته بخت بریوش میگوید • چرا چشمات
مانند سر گوسفند بریده بمن نگاه میکند • چرا نور حیات وزندگی در
آن نیست ؟ غبار ماتم برویش نشسته ؟ ناله ای که محتضری در
آخرین دقائق حیات میکند و با جوان برمالی در سنگر های مخوف

سوز دل

جنگ زخمی شده و از سینه مالا مال آرزویش بیرون میکشد ، از من درآمده میگویم : غم پریش رشته حیاتم را از علائق زندگمی گسسته ، بر تو امید از چشم گرفته افکار اوست که باین روزم نشانده ای فرشته رحم کن جوانم ، آرزو دارم ، آمال نکو دارم . کاخ امید هایم را در هم مشکن . و مرا بسپاه چال یأس و حرمان . مفکن . بگذار منم از لذایذ حیات سود برم . بگذار منم خانواده تشکیل داده و از داشتن فرزند خرسند گردم ، بگذار با دلی ممتلی از عشق و امید چند روزی بسر برم . بگذار منم پریشی داشته باشم . بگذار منم با داشتن همسری مهربان . . . فرشته برویم خیره شده میگوید . مگر دیوانه شده ای ، ناله جگر خراش بر کشیده میگویم : چرا بی باکانه چون فرماندهی که به لشکری برای انهدام گروهی فرمان میدهد . برای نیستی من فرمان میدهی . دیوانه نبودم پریش دیوانه ام کرده . اگر تو فرشته ای و در آسمان جای داری و از دادگری خداوند آگاهی بگو بدانم اگر آرزوی وصال پریش برای من که بشرم محال است برای چه او را خداوند با من آشنا کرد و مرا با او شناسائی داد . چشمهایم را بروی او کشود ای کاش کورم کرده بود . مگر با من خداوند دشمنی دارد ؟ چه گناهی از من سر زده ؟ من که بشری ضعیف تراز مورم . آزاری بکو چکترین موجودی نرسانیده ام ؟ مال کسی را نخورده ام ؟ پیر زنی را از خود نرنجانده ام ؟ مال یتیم را پایمال هوا

سوز دل

و هوس نکرده ام

فرشته بازوانم را فشار داده میگوید • چرا موهوم میگوئی ؟ دیگر
طاقت ندارم • آشکار میبینم که باید سوره حرمان و یأس را بخوانم
و از رسیدن باو چشم پریشم اما باز از سماجت خود دست نکشیده
میگویم • ترحم کن • تو که از اندرون من خسته دل آگاهی •
میدانی هوا و هوس نیست • شهوت و خواستن نیست ؟ عشق است
و مهر • پرسشش است و ستایش ، فرشته باز بسخن آمده میگوید •
مگر دچار تب شده ای که هذیان میگوئی ؟ من فرشته نیستم • کمتر
لاف و کزاف در باره من بگو • پریشم • بر خیز • میخواهم
زمانی با تو درباره خود صحبت کنم • همه خوابیده اند • میتوانم
آزادانه سخن گویم • میبینم سعادت را که رسیدن به آن بخواب هم تصورش
برایم محال و غیر ممکن و نشدنی می نمود اکنون در بیداری میبینم
که پریش بر بالینم نشسته و تقاضا میکند برخاسته با او در تنهایی
صحبت کنم • از تصویری که در باره او کرده ام اعصابم چنان
سست شده که هر چه میخواهم بقوه اراده آنرا تحت فرمان اورم
ممکن نیست • می بینم • می شنوم • اما نمیتوانم دیگر کلمه ای بر
زبان رانم با کوچکترین حرکتی نمایم دستم را گرفته کم کم از
زمین بلندم میکنند • باو تکیه کرده و پس از استنشاق عطر او و بوئیدن
کیسوهاش بحال طبیعی عودت میکنم دستم را بر شانه اش حمایل کرده
میگویم • پریش چگونه و با چه زبانی تشکرات خود را از این مراحمیکه
در باره من کرده ای تقدیم دارم • بگذار به پایت افتاده و آفتدر

سوژ دل

انگشتانت را بیوسم که مدهوش افتم، بگذار در زیر بایت بخاك افتاده
خود را خاكسار كنم • بگذار ...

بمیان سخنم دویده میگوید • شتاب مکن آروز هم میرسد که
از بوسیدن انگشتانم خسته شوی • وقت تنك است بر خیز در میان جنگل
کنار رود قدم زنیم • بدون اینکه کمترین اظهار عقیده ای کنم
بر میخیزم بازویش را گرفته از آسایشگاه شبانه دور میشویم بریوش
پیشی بسته میگوید • آیا براستی تو شیفته من شده ای؟ یا برای
سرگرمی و گرفتن تمتع خود را دلباخته من نشان میدهی؟ تاب
نیاورده کریه میکنم و شرح پریشانی خود را موبحو باو میگویم
با میل و رقت کوش میدهد • پایان دستم را فشار داده میگوید • من
هم از نخستین بار دیدار تو دل در کروی مهرت دادم آرزو میکردم
وسيله ای پیش آید که محبت خود را بتو اظهار دارم • خوشبختانه
آنچه را که نظر داشتم شد • و تو را چون خود پای بند دیدم •
زندگی من و تو به خوشی سپری خواهد شد از لذت حیات من و
تو بهره مند میگردیم • چنان در عیش و نوش مغروق شویم که مورد
تند و حسد دیگران قرار گیریم، تو میدانی که من دوشیزه عقیقم و
خاندانم را هم میشناسی کسی نیستم که به سخنان لغو این و آن فریب
خورم تو را هم دوست میدادم و اگر تو هم در گفتارت راسخ و
راستگوئی گام پیش نه و مرا در آغوش کش و از آن خود گردان،
سرعمویم مدتهاست که در من نظر دارد و چندین بار هم از من
خواستگاری کرده نومیدش ساخته ام اما میترسم ازدواج من او عملی

سوز دل

شود زیرا پدر و مادرم به اینکار موافقت و نظر مساعد دارند باید هر چه زود تر یعنی پس از رسیدن به تهران کس فرستی و مرا خواستگاری کنی ، مطمئن باش که بزودی صورت عمل بخود خواهد گرفت زیرا کاری را که من خود در آن دست داشته باشم و از خدا بخواهم کسی نمیتواند از آن جلو گیری کند ، منم مانند تو در تب و تابم ، منم مانند تو در سوز گذارم ، منم چون تو روز شب ندارم ، منم از روزهای شیرینی در باره تو دارم ، منم هوش و هواسم نزد تو است ، منم دقیقه ای از اندیشه تو غافل نیستم ، منم دیدار ترا بر هر چیز برتری میدهم ، منم در دبستان عشق پرورش یافته ام ، منم احساسات دارم ۰۰۰ و ۰۰ و ۰

از سخنان او در نشئه غریبی فرو رفته ام ، خود را در بهشت میبینم ، همه چیز دنیا را از آن خود میدانم ، دیگر در این دقایق غم و اندوه برایم مفهومی ندارد ، میخواهم درختها با من هم آهنگ شده فریاد کنند (زنده باد عشق) بریوش دنباله سخنش را گرفته میگویی یا بگو ششم نهمات آسمانی فرو میخواند ، که : از سوز و گذار تویی خبر نبودم و از چشمانت روزگارت را میخواندم ، دگر گون شدن احوالت را میفهمیدم ، ترسیدم اگر بیش از این خاموشی گزینم رسوائی بار آوروی این شد که امشب گستاخی کردم و پرده از روی راز بر داشتم دیگر وقت نیست برگشته بخواهیم اما فراموش مکن نخستین اقدامیکه در بدو ورود بشهر باید بکنیم فراهم ساختن وسائل عروسی است بزانو در آمده میگویم بجان و دل فرمان بردارم .

سوز دل

با دلی پر از امید، خاطری پر از خاطرات، سینه مالا مال عشق
سری پر شور، روانی حساس، با یادبودهای شیرین، روانه شهر
میشویم، خوشیها چه زود سپری میشوند! ورنه چهاچه اندازه دیر
گذرند؟ همه چنان میننداریم که این بانزده روز چون يك شب و
روز پایان یافته، آرزو میکنند که همه عمر در گشت و گردش باشیم
نمیدانم چگونه بمادرم اظهار دارم که دلباخته پریوش شده ام، وبدون
او بادامه زندگی قادر نیستم، شب بشهر میرسیم، بگاه بدرود
دستش را گرفته چنان می فشارم که بار دیگر کلناری میشود، به
اتومبیل نشسته از یکدیگر جدا میشویم با دهنش اشاره کرده و تأکید
میکند که فراموش نکنم، بمنزل میرسیم مادرم با شادی به پیشباز
آمده و مارا به آغوش گرمش پذیرا میشود، بمن میگوید، بجای آن
که این چند روزه اندازه ای فر به شده باشی چرا زرد و لاغر شده ای
خواموشی میگزینم و چیزی نمیکویم - سرم را بزیر می افکنم:
خواهرم بمن خیره خیره نگاه میکند چه، میداند ساجهای برای ما
روی نداده تا غم و غصه خورده باشم، و یا بیمار نشده ام تا درد کشیده
باشم، بیچاره خواهر از اندرونم آگاه نیست و نمیداند بیماری عشق
بر بیماری جسم چیره است و بیش تر آدمی را رنج میدهد میخواهم
بمادرم بگویم از این مسافرت كوچك برای تو عشق ارمان آورده ام
شب را تا صبح خود را با خاطرهای این چند روزه سر گرم میدارم، سپیده دم

سوز دل

بر خاسته و در باغچه قدم میزنم مادرم متوجه شده بانك میزند، پسر جان بیا بی جامهات را بپوش هوا سرد است سرمای خوری برای چه صبح به این زودی برخاسته ای؟ برویش لبخند میزنم، برای نوشیدن چای و خوردن ناشتا باطاق میروم، ساعتی مینشینم و پایان برای آگاه ساختن مادرم از راز خود بهترین راه نوشتن نامه ای باو میدانم، قلم را برداشته مینویسم.

مادر عزیزم پسر تو از مهر با نیهاییکه تا کنون در باره اش مبدول داشته ای يك دنیا شکر گذار است، آغوش تو برای من بهترین ماوا و پناگاه بوده و هست، من دیگر بزرگ شده ام و باید غمخوار دیگری هم در زندگی داشته باشم: باید زندگی دل گرم باشم مکررات زندگی خسته ام کرده دیگر روح شادی و دلگرمی بکار ندارم این زندگی برایم تازه گی ندارد، از بچه ها واره تا کنون برایم یکی است، يك انقلاب نوینی برایم پیش بینیکن تازندگی را از سر گیرم و با گرمی دست بکار شوم، مادر جان، میدانی پسر تو کسی نیست که شبها تا بامداد در قهوه خانه ها و رستورانها در آغوش این و آن بگذارند، و با این قبیل تفریحات دلشاد گردد، تو میدانی که از اینگونه مجامع سخت گریزانم و ناچار باید شبها به سینما روم یا در منزل به خواندن کتابهای گوناگون سرگرم باشم، از اینها همه خسته شده ام، مادر مهربان - در مسافرت به شمال بروی، را دیده ام و او را شبایسته همسری خود میدانم و به هر چیزش آشنا

سوز دل

شده ام اخلاق و بندارش بامن سازگار است ، او را پسندیده ام ، از تو چه پنهان خواستارش شده ام ، دل باو داده ام منزل برابم بدون او زندانی شده ، شما نیز او را دیده اید و میدانم که از این انتخاب من خرسند خواهید شد از پدرش اجازه بگیرید نامزد شویم و پس از چندی ازدواج کنیم ، هر چه زود تر به این کار را اقدام کنید مادر جان همه امید های اوست ، اگر او نباشد منم نخواهم بود : دست را میبوسم .

نامه را بمادرم داده رویش را بوسیده از منزل بیرون میشوم در بنگاه دلم در طیش است فکر میکنم چگونه باین گستاخی بمادرم نگاه کنم ، میترسم مادرم از اینکه خود زن انتخاب کرده و برگزیده ام خشمگین گردد و چون دیگران بهانه آورد که خودم ارزو ها دارم و میخواهم دوشیزه پاك دامن و آنچنانکه آرزو دارم برایت انتخاب و همسرت کنم ، و اگر احیاناً در دل آهنگ آن داشته بریوش را برابم نامزد کنند حال از اینکه گستاخی کرده ام اساساً روابط خانوادگی را با آنها بریده و قطع کند ، هزاران افکار متناقض ، اندیشه های موهوم مرا احاطه کرده و از بیاد آوردن اینکه شاید دیگر او را نه بینم بر خود میلرزم ، هر چند مادرم کهنه پرست و موهوم گو نیست و خواهرم نیز چون اوست اما با همه این میترسم ، نهار را از شرمساری به منزل نمیروم آرزو میکنم روز طولانی شده دیر تر بمنزل بازگردم .

سوز دل



در اطاق را گشوده با سر پنجه آهسته آهسته باطاق داخل می-
شوم بیچ چراغ را باز کرده اطاق روشن میشود. هنوز جا بهایم
را در نیاورده ام که مادرم باطاقم آمده با روی خندان در آغوشم
کشیده میگوید * اینهمه خجالت و شرمساری از تو بعید است * چرا
نهار را بمنزل نیامدی ؟ چشمم تا بحال بدر بود و آمدن تو را
انتظار داشتم دانستم از اینکه تقاضای ازدواج پریوش را کرده ای
شرمساری ؟ اما عزیزم بدانکه هرچه در جهان نکوئی است برای
تو میخواهم * راضی نیستم دقیقه ای غبار غم بر خسارت نشیند . پریوش
را پسندیده ام . دختر خوبی است امروز تلفن کردم و وقت خواستم
که بمنزلشان بروم فردا عصری وقت برای ملاقات معین کرده
اند میروم و آن چنانکه دلخواه تو است عملی میکنم ، سر را به
زیر افکنده چیزی نمیگویم ، باب خند مهر بانیهای مادر را پاسخ
میدهم پایان سر را بروی دستم گذارده میگویم ، مادر جان کسالت
دارم اجازه بدهید امشب زود تر از هر شب بخوابم ، مادر نزدیک
آمده بیشانیم را بوسیده میگوید پسر عزیزم کسالت تو سابقه ای
ندارد چرا چند گاهی روزها و زمانی شبها کسل و افسرده میشوی
میدانم کسالت چیست * با همه این آزادی و میتوانی بخوابی *
ساعتی خود را تنها می یابم از مهر بانیهای ما در مست و مدهوش شده
ام او را فرشته تصور میکنم ، مهر مادری را نمیتوان با محبت های

سوز دل

دیگر برابر دانست . دل مادرم را از چه ساخته اند؟ که این اندازه
بر مهر است ؟ منهم او را دوست میدارم اما محبت بریوش
هم

مادر نمیتواند یکی دوزخ با شکیبائی دوری مرا تحمل کند
اما من اگر بریوش باشد شاید سالها از او یاد نکنم ، چون عادت
به استراحت بعد از نیمروز دارم و امروز را با يك زحمتی گذرانیده -
ام این است که خواب بر همه عوالم شیرین چیره شده به خواب
میروم .

در بنگاه نشسته ام شمایل او ناگهان در مقابل چشمم جسم شده
هر چه را که نوشته ام و خوانده ام و کاری را که در دست دارم
فراموشم شده بخوابی شیرین یا خرگوشی مانند که زائیده عوالم
تخیل است فرو میروم ، ناگهان زنگ تلفن صدا میکند بی جهت از
صدای زنگ دلم میطپد از بهت و وحشت زدگی رهائی یافته گوش
را بدست میگیرم . صدای خواهرم است که درودم می گوید .
باسخس میدهم و از اینکه چه رخ داده تا او تلفن کرده است و
چه امر فوری است که تأخیر را جائز ندانسته پریشان میشوم . با
شتاب چگونگی را که چه شده تا تلفن کرده است میپرسم ، پاسخ
میدهد « مژده ای را که میدانم شب و روز انتظار آن را داشتم ادا کنون به
وسیله تلفن بشما میگویم ، خانواده بریوش و خودش با آغوش بازی

سوز دل

این بند و پیوند را استقبال کرده اند قرار است همین چند روزه مراسم جشن عملی شود « دستم می‌لرزد . صدایم ارتعاش پیدا میکند خفقان گرفته ام . این حالت شادی کمتر از خبر يك اتفاق ناگهانی و غیر مترقبه نیست . می گویم ، خواهر جان خیلی متشکرم . گوشی را بر زمین میگذارم و دیگر متوجه نمیشوم که خواهرم سخن دیگری دارد یا نه ،



چراغهای كوچك الكتريك در میان بهار نارنج های ساختمانی چون هاله ماه بر گرد سیمای پریش نور افشانی میکنند . بمصداق این شعر . حسن خدا داد را حاجت مشاطه نیست . سیمای پریش را هم آرایش نکرده اند . بروی سعادت و خوشبختی که مرا استقبال کرده لبخنده میزنم . آینده درخشانی را برای خود پیش بینی میکنم

دست پریش را برای همیشه کی بدستم میگذارند . . . ازدواج عملی شد .



مدیر بنگاه در شب جشن بند و پیوند ما برسم شاد باش و چشم روشنی ۱۵ روز مرخصی دیگر را در باره ام تصویب مینماید پریش میگویم از این ۱۵ روز باید استفاده کرد و خوش

سوژ دل

گذرانند . ایام غسل بهترین روزهای زندگی محسوب میگردد .
بروش نیز بامن هم عقیده است . فردای عروسی با اتومبیل زیبایی
عازم نقاطیکه آغاز مهر و محبت نموده ایم رهسپار میشویم .
بروش از مهر و محبت در باره من ذره ای فرو گذاری نمی
کند
(۱)



همان روز باتفاق بروش که لباس حریر سفیدی پوشیده و کلاه
سفید لبه بلندی بر سر گذاشته و باد مردم آنها را باحتزاز درآورده
و بر زیبایی بروش میافزاید بکنار دریا میرویم .
درختان کهن سال در اطراف دریا سر به آسمان کشیده
و از دور خلیج زیبایی چشم انداز ماست که عکسهای درختان و بنا
های بند ری و چند قطعه سفید ابر باره در آن منعکس شده است
طبیعت از هر جهت در خودنمایی است .

دریا چون شیر خشمناک میگرد کف بدهان آورده و کفهای
آن بروی هم لغزیده تا زیر پاهای ما بروی زمین کشیده میشود
بروی صفحه نیلگون دریا نظر افکنده ارواح ناکامها و جوانان
و مسافرانیکه در آن غرق و بزیر آبهای سهمناک و غلظنده آن

(۱) در اینجا چندین صحیفه مفقود شده و معلوم نیست در گردش ایام غسل تا ورد
ندر چه بر او گذشته است . ع .

سوز دل

خفته و کسی را بر احوال آنان آگاهی نیست می بینم. راستی چه بیچاره اند! نه یاد بودی دارند و نه از جسم آنها دیگر اثری است. مگر آنکه در درون حیوانات درنده دریائی و ماهیان بزرگ اجساد آن ها را یافت. چه اصراری دارم که درین دقایقی که طبیعت برایم خوش آفریده با توهمات بیهوده خود را دلگیر کنم؟ مرا با این افکار چه تماس است؟ اگر من بیچاره شوم و یا ناکام گردم کسی بر احوالم خواهد گریست و یا یادی از من خواهد کرد؟ پس چرا من بیهوده خون دل خورم. برای اینکه این توهمات را از خود دور کنم بسیمای بریوش نگریسته و او هم با لبخند شیرینی نگاهم را پاسخ میدهد

دستش را گرفته براه می افتم ناگهان دیده گانم بجوانی که سابقه آشنائی دارم میافتد. گوئی اوست. آری فریدون است فریدون که با یکدیگر چندین مسافرت کرده و سالی چند با یکدیگر در يك آموزشگاه بوده ایم در کنار دریا ایستاده دستش را به ستونی حمایل و محو جریان جزرو مد دریا است.

نسیم دریا موهایش را در هم وژولیده کرده. مدت هاست او را ندیده ام همین اندازه میدانم که در مسافرت جنوب بوده است.

بی اندازه مشتاق دیدار او هستم ویشه آنکه خبر پیوند خویش و بدست آوردن بریوش مهوش را باو بدهم دست بریوش را

سوز دل

گرفته بطرف او میکشانم و میگویم . پری جان فریدن یکی ازدوستان
دیرین و جوانی پاك است برویم او را بینم نزدیک رسیده میگویم :
فریدون؟ فریدون؟ پاسخ نهمیدهد . گویا محو عوالمی است که
درک آن از قوه فهم من خارج است . نه . بی اندازه گرفته بنظر
میرسد بی دربی آه می کشد دست برشانه اش گذاشته میگویم
فریدون چرا این اندازه دست برگردنم افکنده مرا
بوسیده میگوید ، و . تو و اینجا . چه میکنی؟ برای گردش و تفریح
آمده ای یا مأموریتی به گردش انداخته اند؟

میگویم برای گردش است شرح چگونگی شیفنگی را تا پایان و
از دواج خود و برپوش را باختصار باو میگویم ، به برپوش اظهار خلوص
کرده و بمن میگوید تو خیلی خوشبختی و سعادتمند : از وضعیات
معلوم است ، ایکاش يك هزارم خوشبختی تو را داشتم .

می برسم توجه میکنی ، تو هم برای گردش آمده ای ، از
این پرسش بار دیگر سیمایش عبوس شده آهی بر آورده میگوید .
عزیزم منهم ناسلامتی برای ایام عسل آمده ام ، هر چند ایام
زهر مار بگویم بهتر است ، پس از مأموریت جنوب بتهران آمدم و
بالاخره در مسافرتهاى گذشته تجزیه کرده ام مجرد بودن چه اندازه
زندگی را تلخ و ناگوار میکند تصمیم گرفتم از دواج كنم : نوه خاله
مادری را برایم نازد کردند ، معاشرت بامتدین و خازجیها مرا هم
تا اندازه ای باز داشته بود که با راز کلیم خود دراز تر كنم ، از دواج

سوز دل

عملی شد، تقاضا کردم ایام عسلی هم بگذارانیم: خانم را برداشته از قزوین خارج و به شمال رهسپار شدیم.
برای میخارج عروسی که لابد تو هم گردن گیرت شده و بی اندازه بی مورد و بی موضوع است و همین میخارج هنگفت و بیجهت بیشتر مانع از دواج و زنا شوئی و از دیاد نقوس شده مبلغ قابل توجهی پس از چندسال خون جگر خوردن تهیه و پس انجام مراسم عروسی دو هزار ریال برای این چند روزه گردش همراه برداشته عازم شدیم

بنا به تقلید از معرب زمینها که بقول مولوی ای د و صد لئنت بر این تقلید باد، پول را بدست خانم سپرده و هزینه را با نظریه ایشان خواستار شدم امروز بیست روز است در گردش هستیم و در مهمانخانه ایران ۰۰۰ منزل کرده ایم سه روزه پیش آنكه مراجعت نمودیم مدیر مهمانخانه صورت سیاهه مدت را نزدم آورد بی اندازه متعجب شدم. زیرا گمان میکردم خانم تا کنون هزینه هر شب و روز را پرداخته اند، باری بخانم پیشنهاد کردم حساب مهمانها را تصفیه نمایند خانم از شنیدن این جمله رنگش کلکون شده و بالکنت زبان فرمودند، پول ندارم، آیا میدانی از این پاسخ، نفی به چه حالتی گرفتار شدم؟ ما هزینه های دیگری جز خوراك و خواب نداشته ایم پس خانم چه کرده اند، تازه عروس اند چه بگویم، اگر زیاد تر اصرار کنم در نزد ایشان به لثامت معرفی خواهم شد.

سوز دل

خدا یا در این شهر غریب و ناشناس چه کنم؟ به کدروی انداخته طلب وجه نمایم. بول مسافرت هم نیست که لا اقل به قزوین رفته و از قامیل وجه دریافت و مراجعت کنم. يك شبانه روز دیوانه بودم، و بر این ایام زهر و مار در دل میخندیدم.

روز گذشته ناگهان منوچهر را که میشناسی دیدم و از او آنچه که مورد احتیاج بود دریافت داشتم پس از پرداختن حساب مهمانخانه عازم رفتن شدیم زمانیکه میخواستیم باتومبیل سوار شویم بدستور باربرها خانم قریب یکصد کیسه ممتلی با زجر و زحمت بکنار اتومبیل میکشیدند، تعجب کردم این کیسه ها برای چیست؟ و چه همراه دارد از خانم جویا شدم، با خنده ای که علامت بزرگی فکر و یکرنگی او را مبرسانید پاسخ داد، نخود و لوبیا و حبوبات دیگر است که برای مصرف یکساله تهیه کرده ام.

آیا تصور میکنید از این پاسخ چه کشیدم، دانستم که دو هزار ریال نخود و لوبیا عدس و غیره شده در صورتیکه در قزوین صد برابر این حبوبات از زانتر و بهتر از این نقطه است و آننگهی چه اندازه باید کرایه داد تا به مقصد رسانید، يك اتومبیل بارکش هم برای حمل حبوبات کفایت نمیکرد ناچار شدم مقداری زیان پیش کرایه اتومبیل سواری را داده و آنرا روانه گردانم. خانم از اینکه چرا گفته ام این حبوبات چه فایده دارد عصبانی و خشمناک شده و از بنده قهر کرد و خیال مراجعت ندارند در میان يك چنین آشوبی

سوز دل

در این چند روزه بس از سالها زحمت و رنج که خواسته ام تلافی
مافات را بکنم دچار شده ام .

بريوش بعقل و خرد و خانداری و یگانگی خانم آقای
فریدون میخندد مرا هم خنده دست داده صورت فریدون را بوسه
زده از یکدیگر تودیع میکنیم . . .

صبح روز دیگر با يك دنیا خوشی و شادکامی عازم تهران

می شویم .

عمر اینهمه خوشیها گوئی چون عمر بهار کوتاه بود زیرا
بهار که سبزی و قسمتی از تابستان هم گذشته و از ییلاق باز آمده ایم
بريوش رفتارش تغییر کلی یافته و اخلافش دگرگون گشته
از زیاد سخن گفتن من دلسگیر شده و یا تقاضای مرا طردورد
میکند ، هرچه پیشنهاد میکنم او بعکس رفتار مینماید .

طبیعت بر خوشی ما بالاخره حسد برد و نگذاشت سرانجامی
در زندگی گرفته و روزگاری بر غم نا کامیهای گذشته شاد کام
کردیم .

هر چه میگویم برخاش میکند . چند روز بیابی عصر ها
به بهانه گردش بیرون میرود ، و دیشب هم نیامده بود پرسیدم ، با تشدد
تمام گفت منزل پدرم رفته بودم .

خیر با این روش نمیتوانم زندگی کنم ، تا سبب ندانم

سوز دل

آسودگی برایم دشوار است ، چرا باید بریوش از من رنجیده گشته باشد ؟ به افعال و رفتار روز های گذشته دقیق مبشوم و هر چه بیاد دارم در زیر ذره بین انتقاد گذاشته و میخواهم در روی زمینه ای از خود خورده گیری کنم ولی مناسفانه عملی مرتکب نشده ام که موجب انزجار بریوش شده باشد ، هر چه میخواسته داشته و برایش آماده بوده است ، از من هم جز مهربانی چیز دیگری ندیده و نشنیده ، خیر او در دل چیزی دارد ، شاید افکارش از طرف دیگری پریشان است ، واز پریشانی خیال نمیتواند و حوصله آنرا ندارد که بامن بگوید بخنندد و بشنود و ... باید سبب را بدانم .

بریوش در روی صندلی راحتی در ایوان نشسته و بریزش فواره آب مات و مبهوت نگاه میکنند ، نزدیک شده درود میفرستم باخشم فوق العاده مرا نگاهمینماید سبب گرفتگی خاطرش را جویا میبشوم پر خاش میکنند ، ناچار به پایش می آویزم انگشتانش را بوسه میزنم دامنش را از سرشك دیده تر ساخته میگویم :

بگذار غبار کدورت را بآب دیده فرو شویم هر چند بیگناهم و میدانم از من قصوری سر نزده گناهی مرتکب نشده ام با همه این مرا به بخش بر جوانیم رحم کن ، اگر تو از آغوش من دور شوی خواهم مرد نا کام بخاك خواهم رفت ، آرزو هایم را باید با خود درون گور برم .

بریوش را ترش کرده و ابروانش را در هم کشیده در حالتیکه

سوز دل

بسقف نگاه میکند میگوید: بمیر * نا بود شو، مردن تو برای من جشن است، عجب دیوانه ای هستی؟؛ هر چه زودتر بهتر *
رنك از چهره زردم پریده و مهنایی رنك شده ام، كونه هایم
این چند روزه از اثر نحیف شدن اندام و لاغری چهره باندازه ای بر
جسته شده که از دیدار روی خود در آینه وحشت میکنم، می لرزم،
آشکارا مرگم را می بینم، مانند کودکان به روی زمین درمی غلطم،
همین اندازه میدانم درد دارم لیکن نمیدانم کجایم درد میکند، می
سوزم اما موضع سوزش را نمیدانم، چون مار گزیده بخود می پیچم
و گریه میکنم، ناله میکنم، فریاد میکشم، خدا را به کمک میطلبیم
افسوس که در این دقایق کسی نیست بفریادم رسیده و دردم را
درمانی کند هر چند قلب مجروحم التیام پذیر نیست *

میگویم: هر چه میخواهی بکن هر کجا میخواهی برو،
هر چه میخواهی بخر، اما مرا طرد مکن، رشته الفت را از من مگسل
عمرم بسته است بتو. اگر تو جوانی منهم جوانم به بین. اگر میتوانی
از علائق زندگی و لذائذ حیات چشم پوشی و به گورستان رفته و
مأوا گزینی آنوقت درباره منهم اینکار را عملی کن. بسنج و قضاوت
نما. تو خودت زنجیر مهر را بر گردنم افکنیدی. تو خودت مرا
باردادی مهرت در دل گیرم. تو خودت جسورم کردی که لپه ایست
را بوسه زنم مگر، آن زمان معایب موهومی را که اکنون درباره ام
تصور میکنی نداشتم *

سوز دل

فریاد کشید میگوید: خفه شدم . سر سام گرفتم . خفه شو . آن زمان دیوانه بودم اکنون عاقل شده ام . خطبی در زندگی مرتکب حال باید جبران کنم از هر جای زبان را بگیری سود است .

کم کم خود را بنزدش رسانیده دستش را گرفته بسختی بسینه ام فشار میدهم و میگویم . این مدت که با هم بوده ایم چه زبانی دیده ای ؟ چه رنجی بتو رسیده ؟

بر خاسته از اطاق بیرون شده فریاد میکند دیگر حوصله و طاقت شنیدن موهومات تو را ندارم برویم آزاد کن . تو را نمیخواهم صدای تو بگوשמ چون ناقوس عزا است . بگوשמ گریه و بد آهنگ است تو را که می بینم گوئی قاتل خود را مشاهده میکنم . گذشته را فراموش کن . گمان مبر که بر روشی وجود داشته است .

با هزاران شکنجه از زمین بر میخیزم . از اینکه این اندازه نزد تقسم زبونم خنجرم . آیا بد بخت تر و تیره روز تر از منم هست ؟ چه میکشم . خدایا مرا هم آزاد کن ، خبر يك جاذبه ای مرا بطرف او میکشد . به نزدش میروم می بینم گریه میکند . گونه هایش سرخ شده و حاکی از خشم فوق العاده ایست میخواهم باز التماس کنم . رحمت بطلبم . عفو و بخشش بخواهم . اما میترسم برویم پر خاش کنند خاموش میشوم . آرام ندارم

سوز دل

دلم پی در پی می طبد. فکری سرعت برق از مغزم میگذرد. تصمیم میگیرم عملی کنم. چاره ای نیست بهتر است از او مهلت بخواهم باشد که پس از چندی بسر مهر آمده و گذشته را را فراموش کنند. زیرا زن زود تحت تاثیر احساسات قرار میگیرد. تاب نیاورده با ناله میگویم:

بروش، هر چه بوده گذشته و جبران گذشته هم ممکن نیست چون من بتو پای بند گشته ام و چاره ای ندارم جز آنکه خودم کم کم با قوه تلقین و ریاضت رشته القم را از تو پاره کنم. اجازه بده چندی هم بگذرد. آنوقت هر چه بگوئی اطاعت میکنم. چند روزی چون روزهای گذشته با من مهربانی کن. روی خویش نشانم ده. خوش زبانی کن. بگذار تا اندازه ای از این سوزش آسوده شوم. آنوقت هر چه میخواهی بکن. و هر چه آرزو داری بموقع اجرا بگذار.

کلاهش را بر سر گذاشته کیفش را برداشته از باغ بیرون میرود. تا در باغ بدنبالش میدوم و میخواهم نگذارم برود. اما ضعف اعصاب مانع راه رفتن شده این است که او زود تر از باغ بیرون میرود، باطابقها نگاه می کنم. تاب دیدار آنها را ندارم ناچار بر خاسته از منزل بیرون میشوم. نمیدانم بکجا میروم. چه منظوری در پیش دارم. آیا در پی او هستم؟ میخواهم بدانم بکجا رفته؟ نه. از تخیلات قرار میکنم. همچنان با خود در اندیشه

سوز دل

هستم • چه کنم • آیا او را آزاد کنم • دست از او بردارم؟
تنها چیزی که مرا حریص کرده دانستن این است که برای چه
یکباره او از من منزجر و متنفر شده - و برای چیست آن شور
وصل و آن سوز گداز منجر به این بی مهری و سردی و کدورت
شده هر چند باران باشد پشت بند ندارد •

با همه این آرام ندارم و باز میخواهم از چشمه عشق و
مهر او سیراب گردم • از میدان مرکزی شهر گذشته و با
هیجانات روحی هم آغوشم فکرش دقیقه ای از من دوری نمیکند •
از هر جمعیت ترین خیابانهای شهر میگذرم • پیران و سالخوردهگان
را میبینم که دست بدست بانوانشان داده و بایک کبر و نخوت در
حرکتند • با اینکا اژدهای مرك دهان گشوده و انتظار آنها را
دارد با همه این گوئی از دنیا بی خبرند • جوانان را دیده در
آتش حسرت میسوزم •

در عالم خیال می بینم که پریش دست بر دستم انداخته
و کالا های تازه ای را که بازار آمده و در پشت شیشه های مغازه ها
بمعرض نمایش گذاشته اند نشانم داده و از آنها میخواهد که در
مهمانی شب جمعه پوشد و بدیگران خود فروشی کند • چنان
مست این عوالم که بی اختیار وارد مغازه میشوم • صاحب مغازه
باستقبال دویده جویا میشود چه میخواهم؟ از پرسش دکاندار بخود
آمده میفهمم این حرکت ناشی از قوت گرفتن خیال و توهم بوده

سوز دل

است • بی جهت جوراب خریده از آنجا بیرون می‌شوم •
در میان این خیابان یکی از مغازه ها صفحه جدیدی را با
بلند گو مینوازد متوجه تصنیف می‌شوم • با آهنگ موزونی جمله‌ای
را که با حالت من و او مطابقت کلی دارد می‌خواند -

ستم بیارت تا چند خفا به عاشق تا کی
نمیکنی ای گسل یکدم یادم که همچو اشک از چشمت افتادم
این آهنگ جانسوز و کلمات برجسته چنان در من مؤثر
واقع میشود که بی اختیار گریه می‌کنم • از ترس رسوائی در میان
توده خود را یکی از کافه ها می‌اندازم • دربدو ورود
کسی به چشمم آشناست • اما هر چه نگاه می‌کنم •
که اوست • باز باور ندارم در پایان بر خفاسته باسنتقبال آمده
میگوید • چرا خبره مانده ای • منم برویز آبرویم را مریز •
بنا بنشین با هم کیلاس بزنیم • می‌گویم موافقم • می نشینیم - می‌گویم
بخت با تو همراهی کرده در دنیای دیگری می بینمت • تو و کافه
تو و گردش • چه شده • ؟

- به آوردن خوراک و نوشابه دستور داده می‌گوید • چگونگی
را بی کم و بیش برای خواهم گفت بگذار گلو را تر و تازه
کنیم آنوقت • داستان شیرینی دارم • مانند تشنه ای که به چشمه آب
گوارا و خنکی در بیابان بی آب و علفی برسد چند جام بیابی
نوشیده و می‌گوید •

سوزدل

چندی پیش مرا با بانویی اتفاق ملاقات افتاد از قرار معلوم او دلباخته من شده بود. قریب يك سال بود شوهرش جوانمرك شده و برای او ثروت بی پایانی گذاشته. او مدتی مرا بعنوان مختلفه دیدار میکرد. تا روزی آشکارا داستان دلباختگی خود را بمن باز گفت. دیدم بخت با من همراه شده و باید از موقع استفاده کنم. ظاهراً خود را با شیفته نشان دادم تا جائیکه یقین کرد و اعتماد نمود. و قرار گذاشت عروسی کنیم و زندگی خوشی در پیش گیریم. من هم با جان و دل خواستار شدم. شش ماه است با هم ازدواج کرده ایم این مدت دست از کار کشیده ام و با درآمد املاک او با سرور و خوشی روزگار میگذرانم. راستی اینست که از او چندان خوشدل نیستم زیرا چندین سال از من بزرگتر است. در عوض هر شب تا صبح در این کافه و آن کافه با این و آن خوش میگذرانم. اتومبیل نوینی هم برایم خریداری کرده. کاخ بزرگی هم تازگی در شمال شهر ساختمان نموده و با هم خوشیم. پیش از عروسی پدرش مرد. و از او هم مبلغ متناهی بدست خانم آمد.

بیست روز پیش دختر خوش صورت جوانی را اختیار کرده. و روزها غالباً او را برداشته به بیلاق میروم. مغلطه را بجائی رسانیده ام که خانم چنان تصور میکنند که شیفته و فریفته او شده ام و زندگی بدون او برایم حرام است. چندی پیش پرسید

سوز دل

چرا دست از کار کشیده و بی کار میگردی در پاسخش گفتم ' محبت تو نمیگذارد آنی از نزدت دور باشم تازه گوی نقشه و نیرنگی ریخته‌ام که کلیه ثروت و دارائیش را بمن ببخشد و بنام من کند ' آنوقت بقدری آزارش میدهم که ناچار از من دوری کند .

یابدا چابك وزیر دست بود و از عمر چند روزه بهره‌مند شد تا کی بنشینم و دهان باز کنم . و خوابهای جهان را دیده و به به گویم . مگر ما برای به به گفتن خوابهای دنیا خلق شده‌ایم ؟ ما هم نصیب و قسمتی داریم .

چنان از شنیدن این سخنان خشمناك شده ام و از اینکه يك چنین غول بی شاخ و دمی در جامعه یافت شده و محبتی را که عاری از هر گونه آرایش و كاملا معنوی است باین گونه تظاهرات آلوده به كیناقت و زشتی کرده و میخواهد با ثروت زن بیچاره ای که تنها مایه زندگی و امید آینده اوست خوش بگذرانند او را هم در پاداش این همه نكوئی سیه روز و بیچاره کند . آتش گرفته‌ام .

عواالم دوستی را کنار گذاشته و از اثر سوزی که دارم بر خاسته گریبانش را گرفته و به رویش میزنم . و ناسزا میگویم همه متوجه ما شده اند آقای پرویز خودش را از دست من رها نیده فرار نمکند .

از كافه با بایك بارغم و الم بیرون شده در خیابانها راه میروم دوتن از دوستان يك رنگم رسیده از حالم جويا میشوند . شاد باش

سوز دل

جشن بند و پیوند من و بر بوش را گفته و از اینکه نتوانسته اند بواسطه مسافرت در جشن عروس مasher کت کنند معذرت می طلبند از یاد آوری ایام سعادت و خوشی چنان بیخود میشوم که یکبارہ گریه راسر داده دست در آغوش علی افکنده اورامی بوسم . بریشان شده میگوید . از رقفا شنیدم که دلباخته او شده بودی . گویا یاوه سرائی کرده و بیهوده و ژاژ گفته اند . گمان میکنم تو او را هیچ نمی خواسته ای و این ازدراج اجباری بوده است .

در پاسخ علی چه گویم . بیچاره گی خود را باو گفته واورا بیش از اینها از بدبختی خویش آگاه کنم ؟ او را هم نسبت بجامعه و بشر بدین سازم . کاری کنم که او در جوانی دست از جهان شسته و نا امیدش گردانم ؟ هیچ نگویم بهتر است پس همچنانکه سیمایش را غرق بوسه میکنم میگویم . علی . بدبختی را از خود دور کرده ام بیاد ایام تارک و دهشتناک گذشته افتاده گریه میکنم و گرنه چند گاهی است که آزاد شده ام بگذار بروم . علی با حرارت و گرمی بسیار خواستار است وقتی را تعیین کنه که بمنزل ما آمده چند ساعتی با هم باشیم خواهش اورا پذیرفته صورتش را بوسیده از آنها دور میشوم .



در بان بنگاه از اینکه زود آمده ام در شگفت است . از نگاه

سوز دل

و سیمای او میخوانم که با خود روی این زمینه در گفتگو است
بیچاره نمیداند برای قرار از تخیلات از منزل فراری شده و چون
مکانی برای سرگرمی ندارم به بنگاه پناه آورده ام.

خادم به جارو کردن اطاقها و راه روها میپردازد لکام شکیبائی
از دستم شده نمیدانم چه کنم. بغض راه کلویم را فشار میدهد شرمندهام
گریه کنم. شریانهایم از فشار خون نزدیک است باره شود.

کار ماندن بنگاه يك يك پدیدار گشته و آرامی خاطر و
آسودگی خیال هر يك چون روزهای گذشته در پشت بزم خویش
جای گرفته و بکار مشغول میشوند. پرونده ها را پیش کشیده
اوراق آنرا ورق میزنم. نمیتوانم حتی يك سطر از نامه ای را بخوانم
آن هوش و ذکاوت و آن فهم و درایت را از من گرفته اند.

اگر نامه ای را چندین بار بخوانم باز فراموش کرده و
برای تهیه گذارشی باید بار دیگر بان مراجعه کنم خادم پس از
حصول اجازه وارد شده میگوید رئیس بنگاه شمارا میخواهد با انزجار
و کدورت برخاسته بطرف اطاق رئیس میروم.

رئیس بنگاه باستقبالم تا نزدیک در آمده و با يك مهربانی
زایدالوصفی از من پذیرائی کرده و ضمن اشاد باشی میگوید با کوفتگی تمام
سخنانش را شنیده و با يك رخوت و سستی پاسخ میدهم از روی میزش ورقه ای
را برداشته بمن داده و میگوید. این حکم ارتقاء رتبه و ۵۰۰ ریال
اضافه حقوق شما است رئیس هرچه میکوشد سخنانش در من مهیج

سوژ دل

بوده و از من روی شادی به بیند ممکن نیست بلکه در من هم و غم
فزوننی گرفته تا بجائی که میخواهم بی اختیار گریه کنم.

او نمیداند نتیجه این ارتقاء مقام برای چیست که در من
باعث زنجش خاطر گردیده او نمیداند شالوده زندگانی اساس
خوشبختی من پریش بود آنهم که دست از من کشیده دیگر زندگانی
را برای چه بخواهم و چه دلخوشی در دنیا داشته باشم. مثلی است
معروف سری که عشق ندارد کدوی بی بار است

فرض میکنیم ملبو نهادارائی داشته باشم زمانیکه توانم از آن
استفاده روحی کرده و از آن لذت برم با سنك و خاك در نظرم چه
تفاوتی خواهد داشت. کاخ زیبا و بی همتا چه سودی برایم در بردارد
هنکامیکه بآن دلبستگی نداشته و بامیدی بسوی آن رهسپار نگردم.
آیا با زندانی در نظرم برابر نیست.؟ داشتن رتبه و مقام برایم جز
فزوننی کار سود دیگری نخواهد داشت. دیگر پریشی در بین
نیست که از بلندی مرتبه ام شادمان گردد. و به وجود من فخر
مباهات نماید

دلبستگی خواهرم مرا پایدار و زنده داشته است ای کاش
او هم به نابود شدن من تن در میداد و میگذاشت از مرك تدریجی
رهائی یابم بهترین راه و دارو برای روح رنجیده و معذبم مرك است
دنیا نابود شدن مرا اعلام کرده. در گوشم این جمله بی
در پی طنین میافکند: (دنیا ئی که پریشی در آن نباشد چه زیبایی

سوژد دل

خواهد داشت)



چاره ای جز کشت و گردش برای سکون و آرامش روح
خود نمی‌دانم هر چند اواخر پائیز است و هوا تا اندازه ای سرد با همه
این اتومبیل نشسته بسوی ییلاق روان می‌شوم. صدای بوق اتومبیل
و تقیران پیچیدن و صعود از دامنه‌های کوه مرا بیاد اولین روز معاشقه
انداخته و دیگر باره افکار پریش از گوشه و کنار در خاطر فرسوده
و فرتوتم چون لعبت‌کنان رقص کنان بیدار شده مرا مشغول میدارند
اتومبیل می ایستد. پیاده شده بسوی کوهستان رهسپار می‌گردم.
وای، خاطره‌های گذشته این کوهستان مرا چگونه آسوده
خواهد گذشت.؟ سنگها، درختها، هریک چون غول وحشتناکی
دهان فراخ خود را گشوده و دم بلند خود را تکان داده و دندان
های تیز خود را که برای خائیدن و ریش ریش کردن جانم آماده
کرده‌اند نشانم داده و با انگشت های زشت منظر خویش مکانهایی
را که با پریش بوده ام نشانم میدهند.
اواخر پائیز است اما ناگهان کلیه مناظر این کوهپایه در
هم ریخته و یک غباری سراسر آنرا فرا گرفته و سپس بیک بهار بانزهی
مبدل میگردد آنجا مغاره ایست که بخوبی خاطره اش را یاد دارم، سحر
بود که کم باران میبارید از ریش باران بدرون این مغازه پناه
آوده بودیم.

سوز دل

سرم بدامان پریوش بود . او و بالون میزد گاهی هم زمزمه
میکرد ...

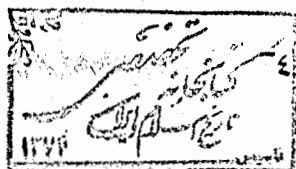
آنجا هم آبشاری است که پریوش روزی مرا پی کرده
بود بکنار آبشار آمدم از عقب رسید و بامشت برویم آب میافشاند
من این طرف آبشار بودم . او آنطرف آبشار دستش را در پیش
مسیر ریزش آب میگرفت و در نتیجه آب بروی من فرو میریخت -
چقدر خندیدیم *

جامه هایم تر شده بودند * دسترس برای جامه نداشتم
با مهربانی از تنم بیرون کشید و بروی آن تخته سنگ که اکنون با
چهار چشم دارد بمن نگاه میکند و در پی او میگردد بگشود -
واه چه عوالمی ، چه روزهایی ، چه ایام خوشی ، چه سعادت ، همه
جان گدازند *

مغز استخوانهایم از این افکار آتش گرفته رك و یم می
سوزد ، میخوام بطرف آن تخته سنگ رفته سرم بر آن کوفته
مقلاشی سازم *

بیاد میآورم پس از مرگم روزی را که خواهر و مادرم با
دسته گل بآرامگاهم روان هستند از غصه بخود مبارزم دیوانه
وار روی بسوی کوهستان کرده چون بیر تیر خورده میغرم

و میگویم :



سوز دل

ای کوهستان باصفا - وای دامنه های دلگشا ، وای رودخانه
روح افزا ، آیا میتوانم از این بس هم چون روز های گذشته که
با او در این کوهستان و دامنه ها خوش میگذراندم و هزاران خاطره
و یاد بود خوش بیاد گار به شهرارمغان ببردم دگر بار شاد گشته
و روح خسته ام را از لذائذ شما بهره مند سازم ؟ و از قوت شما
قوت دهم ،

ای کوه ها ، ای صخره ها ، ای سنگهایم که با اندازه ذراتیکه
دارید در اطراف و کنار تان خاطرات محفوظ مانده ، ای مناظری
که در هر گوشه و کناری از شما باری بادل داری شهاروز و روزها
شام کرده اند و بریوش ها دستهایشان را برای صعود بر صخره
ها بروی شمال مس کرده ، آیا از نبودن او و فانی شدن آن همه
خاطره ها و بی مهریها دلگیر نیستید ؟ آیا از دورنگی زمان و
این گونه زنان دلشکسته نشدیده اید ؟ من یکی دیدم و یک خاطره
دارم چه میگذشتم اما شما شب و روز دامتتان آرامگاه هزاران خاطره
بوده و ناظر هر یک بوده اید چه میکشید ؟

هر چند نام شما را صفت دل امثال بریوش ها کرده اند اما
با همه این میبینم که پشتتان زیر بار غم خاطره های شیرین ، یاد
بود های روح بخش شکسته و خورد گردیده و از هم متلاشی
شده است

سوز دل

آه ای دفتر خاطرات دنیا، ای دفتر یاد بود گیتی. خاطره
های مراهم در سینه مستحکم و استوار خویش محفوظ داشته و
نام مراهم در ردیف نام هزاران دلباخته ناکام ثبت کنید.
نام مراهم در زیر نام ناکامهایی که دیده اید بنویسید
بگذارید برای روزی بماند:

دیگر تاب ایستادن ندارم، سر پایم را عرق سردی فرا
گرفته. اعصاب متشنج شده، می لرزم، لبهایم چون یخماریکه دچار
تب و نوبه شدیدی شده باشد مبلرزد و دندانهایم بهم خورده آهنگ
دلخراشی تولید میکند، اتومبیل را در میدان میبینم بسوی آن رفته
درونش جای گرفته بشهر میایم.



عکس بر بوش در میان قاب زیبایی بر دیوار اطاق نصب است
دیوانه وارد باطاق وارد میشوم ناگهان چشمم به عکس میافتد. آن جذبه
ای که در دیده و مردمک چشم اوست مرا بسوی خویش میکشاند
بزرعکس رفته بی اختیار گریه میکنم. بزبان آورده از او ترجم
و شفقت میطلبم، مهر و محبت میخواهم. اما - او همچنان بر گریه
من لبخند زده و بر پریشانیم میخندد: آه چه سنگدلی!

من از اوان کودکی چنین عزیز و آسوده نبودم سختیها
کشیده و رنجها دیده ام هنگامیکه پدرم برای همیشه مرا بدرود گفت

سوز دل

و مرا در میدان مبارزه زندگی یک و تنها گذاشت . از مردم دو رنگ مدلتها و خواربها دیدم و گرسنه گیها خوردم ، اما در هیچ يك از این موارد قطره اشکی از چشمم سرازیر نشد . پیوسته بر نفسم چیره بودم و از پا در نیامدم . لیکن این مهر مشئوم کرم را خنم کرد . زبونم ساخت و به بیچار گیم انداخت آه چه بلیه و زجر بزر گيست !

ای خدا چه گویم ؟ اینهمه زجر و شکنجه برای وجودی چو من سزاوار است ؟ چرا بهره من سوز و گذار و ناله و زاری است ، بگر سوزی است . خون خوری است ، بی تایی است . اگر وصال ابدی برای عاشقی مقدور و میسر نیست برای چه او را دلباخته میکنی

اگر زندگی من و پریش سرانجامی نداشت چرا مرا با او شناسائی دادی فلسفه اینکار چیست ؟

بمشق وابدیت سوگند از بس در این چند روزه کتاب های جورا جور خوانده ام خسته شده ام . خوانده ام که چیزی دستگیرم شود نشده بلکه همه را در وادی سرگردانی چون خود گمراه و حیران دیده ام . جزاه و ناله و سوز و گذارد از زبان گوینده گان چیزی نشنیده ام .

این آتشی را که در دل شکسته من روشن کرده ای

سوز دل

خاموش کن یا چنان شعله ور گردان که یکباره سوزانده و
خاکستر کند

مستی چه عالمی است؟ مستی داروی دردهای روحی است
الام ما را تسکین میدهد • جنون • بی قیدی • بیهوشی همه مزایای
این حالت اند ،

دیوانه خوب و بد و نیک و زشت را نمیفهمد و از هم تمیز
نمیدهد . تا مست نشوی عالم مستان را درك نمیکنی . از عیش و
نوش آنان بی خبری . دیوانه دیوانه را میشناسد . هوشیار سخن
هوشیار را میفهمد ، مستی و هستی با هم توأم اند . سرانجام سوزش
بسیار و احساسات تند و بر خورد با برخی ناگواری ها بالاخره
انسان را بخرابات رهبری میکند و در زمره مستان وارد میسازد .
شوریده ای مست هوشیار ، نیمه شب چون من بیدار .
همچنان که من بگردش پرداخته و با خدای خویش راز و
نیاز دارم و جز من او دیگری نیست با آهنگ موثر و جانسوز این
کلمات بر جسته را میخواند و گریه میکند شاید اود هم پریشانی
کم کرده که میگوید :

یاد باد آنکه سر کوی توأم منزل بود

دیده را روشنی از خاك درت حاصل بود

سوز دل

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت باک

در زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد

عشق میگفت بشرح آنچه بر او مشکل بود

آه . از آن جور و تطاول که در این دامگه است

آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود

در دلم بود که بیدوست نباشم هرگز

چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

.....

.....

بس بگشتم که پرسم سبب درد فراق

مفتی عقل در این مسئله لایعقل بود

دیدنی آن قهقهه کبک خرامان حافظ

که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود؟

دست در گردنش افکنده لبهایش را بوسه میزنم . کنار

جوی یکدیگر را در آغوش کشیده آنچه که میخواهیم مینالیم و

گریه میکنیم .

بروی میزن نگاه میکنم روزنامه ها را بروی هم بمقدار

سوژ دل

زیادی میبینم که در اثر انقلاب روحی این مدت بروی هم گرد آمده روز هاست که روزنامه بخوانده ام . دست برده روزنامه ای را پیش کشیده . صفحه اول . دوم . سوم ناگهان جمله جالبی توجه مرا بخود معطوف میدارد . در ستون اجتماعی آن نوشته « فنون زن داری » باولع تاهی میخوانم . زیرا میخوانم بدانم . در حق بریوش از چه کوتاهی کرده ام و از چه فرو گذاری نموده ام . میخوانم و بر خطب های نویسندگان پی می برم . نویسنده میگوید .

اگر هر روز که بمنزل میائی در دستت جورابی ابریشمین و یا جعبه ای مملو از شیرینی و یا غیره باشد . دل زن را بدست آورده و محبت او را نسبت بخود جذب نموده ای آیا من چه کرده ام و بریوش چه خواسته تا من از او دریغ داشته ام هنگامیکه در بنگاه مشغولم . هیچ . زمانیکه با يك دنیا آرزو بمنزل گاه معبوده روی مینهدم بی درنگ او را با خود بکشت و گردش میبردم و هر آنچه را که میدیدم آرزوی اوست بر آورده میکردم .

پس چه شد که او ناگهان از من رنجیده دل گشت و آن محبت سوزان به يك کم دورت پی پایان مبدل شد ؟ در ستانی محبتی که يك جفت جوراب و يك جعبه شیرینی زیاد و کم شود عده من بهتر اولتر است از خشم بکه در نتیجه خواندن این جملات در من ایجاد شده و زن نامه ها را بر زمین ریخته و گوئی او راق این سخنانم را بگو شم

سوژ دل

خوانده اند برویشان لگد میزنم. صفحه بر نامه سینما باره شده و بگوشه ای افتاده است این جمله نظرم را جلب میکند. (یکی از معاشقه های نابثون کبیر)

برای سرگرمی بی میل نیستم بسینما رفته ساعتی هم وقت گرانبهارا بدیدن برده ای از زندگی مرد بزرگی بگذرانم و به بینم او چگونه در این دامکه افتاده است. انقلاب کبیر فرانسه و زندگی نابثون و کلمات برجسته اش را بارها خوانده ام ولی آنچه ناگه سینما زندگی او را باخورده کاریهایش نشان خواهد داد بدیهی است که بی اطلاع خواهم بود، بسینما رفته میشنیم و با بیصبری تمام منتظر شروع نمایش میشوم، نابثون را با آن همه نیروی فکری و تسلط بر قوای بشری زبون نفس می بینم، مردی، که بر بیشتر کرده فرمانروائی دارد، و بایک فرمان او ممکن است شهرها زیر و رو گردد با همه این با کمال خفت شبانه بنام ناشناس یا بنام سربازان، خود را بخانه محبوبه می افکند و در مقابل او با نهایت درجه کوچکی و خضوع میگوید، من در همه مراحل زندگی فیروز نبوده ام، آیا چه تصور میکنید؟ تصور میکنم: برای ارتقاع رتبه و مقام فیروز نبوده؟ نه؟ بلکه شکست های زندگی خود را يك يك در باره زن می شمرد، میگوید فلان محبوبم بمن خیانت کرد، آن دیگری با آن همه سوز و گداز پایان از من منزجر شد و... آه او هم بریوشی داشته. مگر بریوشی در چند قرن و در چند لباس خود نمائی کرده؟ و چندتن بیچاره کان را چور

سوز دل

من فریفته و عذاب داده است ؟

دیگر تاب تماشا ندارم بر خاسته دیوانه وار از سیمنا خارج
و پترین سر گرمی را برای برقرار ساختن روح منقلبم تنهائی میدانم
آری ، دلاخو کن بتهائی که از تنها بلا خیزد



هر چه میکنم او را فراموش کنم مقدورم نیست . شراره
های عشقم هر دم شعله ور تر میگردد . میتوانم بگویم دیوانه شده ام
و حرکات جنون آمیز مینمایم .

گروهی بر حالتم متأثر و متألم شده اند ، و بر احوال
پریشانم گریه میکنند گروهی سخریهام مینمایند و تنی چند ملامتم
کرده ناسزا میگویند

علی کم و بیش از ماجرای من دل ریش و سوز دلم آگاه
شده بی چاره میگردد ، به منزل آمده دست در گردنم میافکند و زار
میگیرد هر چه جوابا میشوم چه شده پاسخ نمیدهد . در پایان تقاضا
مینماید که سو گند یاد کنم هر چه میشنوم تغییر حالت ندهم و
نشنیده انگاشته و فراموش نمایم . سو گند یاد میکنم . میگوید
» بر بوش در اثر سگته در گذشت و در گورستان !
در ری بخاکش سپردند «

حالت سببیت بخود گرفته چشمانم از کاسه بیرون شده چون
خون سرخ رنگ دو ، دو میزنند و میدرخشد . ارتعاش محسوسی در

سوز دل

کلیه اعضای بدنم روی داده . فریاد میکنم . علی ، علی ! میدانی چه میگوئی ؟ میدانی چه سختی از زبانت خارج شده ؟ بمن میگوئی تو هم بمیر و نابود شو . آه زبانت لال . علی کسور شوم تو را نبینم . تو چرا همیشه خبر های زشت میآوری ، تو چرا اینک بدبختی شده ای ؟

سرم را ب دیوار اطاق زده از دوش میروم . قلبم ضعیف است . شامگاهان بهوش آمده سرم را در دامن پر مهر علی میبینم ، از او تقاضا دارم بگورستان رفته برای آخرین بار گور پریش را دیده با او تودیع کنم .

ای کسانی که ساعتی دل های بی آلاشتان بدرد آمده . ای حیوانات و پیرانی که گرفتار قوه نامرئی شده اید . ای مردمی که سوز کداز از دریچه دل های شان بر خاسته و در مجرای چشم بآبی زلال و پاک تبدیل شده خلاصه اشک ریخته اید . ای گروهی که نشانی از ترحم و شفقت دارید . ای کسانی که سوز میفهمید و احساس میکنید ای کسانی که درد کشیده و تلخی آنرا چشیده اید و میدانید درد چیست ، فکر کنید بسنجید قیاس نمائید . من دلباخته من گرفتار . من سیه روز ، من بیچاره من اسیر . چه حالتی دارم ، آندم ، آن هنگامیکه . کنار مدفون ، نزد آرامگاه ، ابدی پریش ، قرار گرفته ام . من سیه اختری که

سوز دل

باید با دیده گمان خود تماشا کنم مدفن خاطرات چه حالی دارم،
آیا بریوش دیوانه شده بود؟ یا در اثر مهر و محبت به
جنون گرفتار گشته بود؟ که چند روزی آنهمه اذیت و آزارم
کرد و مشقت و ذلتم داد. و ناگهان چون گل نیم شکفته در مسیر
باد خزان قرار گرفت و به خاک رفت.

و یا:

آن روان با کتر از قطره ابر بهاری احساس کرده بود
در همین زودبها خواهد رفت. خواهد رفت و مرا بفراق و هجران
ابدی گرفتار خواهد ساخت.

این بود که:

خواست تا در اثر مهر و محبت زیادی که نسبت بمن داشت
آزارم دهد و مرا نسبت به خویش دلسرد گرداند تا چنین روزی را
که پیش بینی کرده بود زیاد تر رنج ببرم و بیشتر شک، بجه نشوم.
ای بریوش ترا قسم به عشق با قوه خارق العاده عشق از
زیر خاک بسخن آمده و پاسخم ده. آه، تو بدان که در کنار
آرامگاهت ماوی خواهم گزید تا هنگام مسافرت منم بنزد تو فرا
رسد، نه، چنانکه مپنداشنی نیستم. که با چند روز ترش روئی و
دیدن اخم و عذاب کشیدن از تو روی به پیچم. نه نه. من از تو
روی نیپیچم کرم بیازاری. چه خوش بود ز حبیبان تحمل خواری
روی بعلی کرده میگویم، چرا طبیعت این اندازه خاموش

سوز دل

وسکوت زده است . یا بچشم من که مانم زده ام مانم زده میماند . چرا هیچ صدائی نیست ؟ کسی نیست ؟ مگر تنها من هستم که پربوشی در زیر خاک دارم ؟ و بجستجویش آمده ام . ؟ مگر جز عزیز من عزیزان دیگری در این بیابان سکوت زده نخوایده اند . . . ؟

علی همچنانکه بر دیوانگی من گریه میکند میگوید . عزیزم . بی داغ نیست لاله بیاغ بشر همی هستند آن کسانی که نو جوانان نا کامشان بخاک رفته . اما خاک غبار فراموشی بروی همه الام دنیوی بشری میافکند و آنرا در زیر خویش مستور داشته و به وادی فرموش میفرستد ، علی دیگر تاب سخن گفتن ندارد .

میبینم همه علائقم از زندگی گسسته شده و اشتیاقی به برآوردن هیچ يك از خواهشهای نفسانی ندارم . دیگر ، زندگی و عمر را دوست ندارم ، دیگر از شنیدن نام مرك وحشت نمیکنم . از مرده هراس ندارم . جز اینست ؟ که همه مرده ها با پربوش من يك حال دارند ، ؟ پس برای چه بترسم و سهمگین باشم ، بروی خاک های تازه آرامگاه مینشینم ، نمیتوانم آرام گیرم ، آغوش گشوده آرامگاهش را در آغوش میکشم ، خاکش را میبوسم اشکم با خاکش توأم شده ، سیمایم را گل آلود کرده است . . .



علی حاضر شده در مقابل ندبه و زاری های من خواهش را بمورد اجرا گذارد ، هر چه فکر میکنم پربوش مرده است باور

سوزد دل

نمیکنم . آخرین علاج و تداوی علی در باره من اینست که گور
پریوش را شکافته تا او را ببینم . و برای آخرین باران دیدگان و
زلفین تابدار را بوسه زنم :

علی کور کن را که در اثر اشتغال داشتن باین شغل
منجوس و کثیف تغییر صورت کلی داده و در بشر بودن او
شخص در مرحله اول شك میکند . در مقابل پرداختن وجه نا -
قابلی حاضر کرده است نیمه شب کور را شکافته و پس از باز
دید اندام بی روان پریوش . بار دیگر بخاکش سپارد .

انتظار دارد مرا میکشد پیراهن شکیبائی تا بدامن دریده
تاب و توان از دستم شده است . چاره ای جز فرا رسیدن ساعت
معهود ندارم .

امشب بر خلاف هر شب بانداره ای تاریکی بر جهان
حکمرانست که علی را در ، دو قدمی نمیتوانم مشاهده کنم امشب
مقدرات ما را بوادی خاموشان و سرای پیرهن سفید پوشان هدایت
کرده .

کوه هائیکه گذشت مرور زمان و دیدن هر روز هزاران
زشتی و ستم بشتشان را خم نموده و کم کم خاک و ریخته و درهم
شده اند و حالیه بشکل تپه های سکوت زده و یا غمگده در آمده
در يك غبار الم افزائی محصور شده و چون هیا کبل عزرا ، خود -

سوز دل

نمائی میکنند . يك از نیمه شب میگذرد . ذیحیاتی در این دشت دیده نمیشود . هجبت مرا بدین جایگاه کشیده

زوزه شغالان در پشت دیوار گورستان چون ناقوس عزرا بگوش میرسد

علی سرافکنده . در بیش آهسته آهسته راه میرود و شمع لرزانی برای راهنمایی در دست گرفته . کور کن ییل و کلند را بدوشش گذاشته با پشت خمیده ما را تعقب میکند این موجود چه اندازه بیچاره است ! که باید در مقابل چند بشیزی باینکار که قبحش اکنون بر من آشکار شده است تن در دهد .

من گریه میکنم علی مات مات بکور نگاه میکنند کور کن هم با آهنگ زبر و بم ناله من کلند را بخاک میزنند چیزی نمیگذرد که کفن سفید پریش از زیر خاک نمودار میگردد ، چشمهایش را بسته اند ، بوی عفونتی از کور متصاعد میشود . علی ایستادگی نیاورده دور میگردد . کور کن هم بالرز و تشنج کلند را رها ساخته چند گامی پس مینشیند .

چشمهایم از کاسه در آمده خیره خیره باندام بی روان پریش نظاره میکنم . سکوت اختیار کرده ام . کم کم نزدیک می شوم باو میرسم . زانو بزمین زده با نهایت درجه شجاعت پارچه های دور صورتش را پس میزنم . آه چه صورتی ! هیچ گوشت و پوست ندارد . واه . چرا به این زودی از هم متلاشی شده است .

سوز دل

چشمهای شهلا فرو نشسته و چون دو چاه ژرف نمود
دارد ، دندانهای سفیدش چون دو رشته مروارید بجاست و چنان می
نماید که بروی من میخندد - آه ای جمجمه ، تو میخندی ؟ چه خنده
دهشتناکی ، بردیوانگی و جنون من میخندی بر چرخ و فلک بوقلمون
میخندی به موهوم پرستی بشر میخندی ؟ به حرص و لغ ما
میخندی ، به خود پرستی و خود پسندی میخندی ؟ خنده زهر آلودت
برای چیست ؟ این خنده ایکه شاید قرنهای دوام داشته باشد چیست
اید نوش خند اول این پوز خند ثانی را بوجود آورده است
خنده تو بی معنی نیست چرا هر کس که میمیرد میخندد آه پریش
هم خندید منبهم باید بخندم ؟ چون مردمیکه تحت قوه همینو تیزم
قرار گرفته باشند من نیز با يك ترتیب و قواعدی حرکت میکنم
چشمانم خیره است ، خیره است و جائی را جز نیکی های پریش
نمی بینم عکسی در او نیست جز سیمای پریش در اثر تعفن و با
مالیخولیا و جنون کنار اندام او يك خواب عمیقی فرو میروم



باز شاهین تیز پر خیال شهر گشوده و در آسمان آرزو
به پرواز در آمده با فکر پریش دل خوش دارم و باروح او براز
و نیاز مشغولم . از خیابانها دیوانه وار میگذرم . هیچ در فکر
بستم کجا میروم از شهر خارج شده خیابانی که بطرف ییلاق میرود
یش گرفته میروم ، ناگهان صدای دل خراش ترمز کردن

سوزدل

اتومبیلی که چرخهایش چون مبخ از گردش ایستاده ولی فشار حرکت و سرعت آنرا چند کزی بروی زمین میکشاند بگویم میرسد متوجه شده اتومبیل سواری نویی نزد خود ایستاده میبینم دستی از دریچه اتومبیل بیرون شده شانه ام را لمس کرده میگوید رفیق هنوز دست از عوالم بچه گئی و جنون نکشیده ای ؟ دنیا دو روز است کسی پایدار نیست ؟ زهی ابلهی !

بفقا نگریسته می بینم اردشیر یکی از دوستان شوخ است که بروی این فلسفه های موهوم که اثر تراوشات قریحه و افکار اوست دست از دنیا کشیده و هیچ در فکر فراهم ساختن کاشانه ای نیست !

لبخندی زده در دل میگویم دنیا را خوب شناخته ای باید با این دنیا چون تورفتار کرد . فلسفه ترا هر کس در مرحله اول قبول نمیکند و بمذاقش خوش آیند نخواهد بود مگر آنکه چون من زهر مار چشیده باشد آنگاه از ریسمان سیاه و سفید بهراسد اردشیر از خاموشی من استفاده کرده میگوید بس بیا بنشین ، تازه کاری بتور زده ام خیلی عجیب و موقر و خوش صورت و خوش صحبت و فهمیده است ، بیا برای اینکه او را زودتر از سرم رد کنم میگویم عیش نهان بیشتر بادمی خوش آیندست من اگر با تو همراهی کنم انگل عیش و نوش شما خواهد شد برو ، امیدوارم خوش بگذرانید ناگهان برای اینکه بینم درون اتومبیل کیست بآن مینگرم

چشمانم با دو دیده دو مردمکی که باین روزم انداخته مصادف

سوز دل

میشود . با ناله جگر خراشی که اردشیر را دیوانه کرد قریاد می کشم . آه . بربوش زنده ، زنده ، زن هر جائی . . .
دیگر نمیفهمم ، بایم از گد-گیر در رفته بروی صورت بر زمین می افتم ، چندین جای سیمایم مجروح و ریش میشود .
نمیدانم چه مدت بیهوش بوده ام . همین اندازه پس از چشم گشودن خویش را در بیمارستان می بایم ، وارد شدن اینهمه جریحه واز طرفی ضعیف قوا باعث میشود که چندی در بیمارستان تحت نظر مستقیم پزشك بمانم .



بیست و يك روز است در بیمارستان تحت تدایوی قرار گرفته ام ، دلم سیخت گرفته ، چون مرغی را می مانم که در قفس زندانی شده ام . آرزو می کنم بال و پر گرفته شهر را طواف کنم

در بیمارستان در اطاقی تنها هستم . در تنهایی بیشتر فکر میکنم ، چیزی را که تا کنون بیادان نبودم . مادر و خواهرم است آه که روزگار آشیانه محبت پاك ما را در هم گسیخت و ما را پراکنده و متفرق ساخت .

خواهرم بشوهر رفته و مسافرت کرده اند از او هیچ خبری ندارم . احياناً اگر نامه ای از او رسیده باشد نگشوده در اطاقم بروی میز مانده است ،

سوز دل

مادرم پس از سالیان درازی که در پرورش دو کودک .
دو جگر گوشه اش رنج برد و مشقت کشید . سر انجام بهره او
هم از اینهمه زحمات تنهائی و فراق کشیدن شد : او هم بهره اش از
بیست و یکسالگی فراق و هجران بوده ، در سر لوحه زندگی
او باخط درشت نوشته شده است . فراق . هجران دو کلمه زشت
و منحوس دو کلمه که همه تلخیها در او گرد آمده .

ما سه تن . « مادر و خواهر و برادر » آشیان محبتی
داشتیم . حرص و طمع . خود پسندی و خود خواهی باعث شد که
باین روز افتادیم من محبت بیشتری را خواستار شدم خواهرم نیز
ما فوق این محبتها محبت دیگری را خواست ، نتیجه این شد که محبت
خالص خودمانرا هم از کف بدهیم .

علی از این قریبیکه بمن داده است شرمسار و تا کنون
بدیدارم در بیمارستان نیامده . تنها با فرستادن نامه و جوابا شدن
از حال قناعت کرده منظور و مقصود علی را از اینکه بگوید پریش
مرده است چه بوده ؟ و مرده ای را که بمن نشان داده چیست ؟ و چرا
خود او هم گریه میکرد . نمیدانم ، اینها معمائی است که جز علی
دیگری برای حل آن عاجز و درمانده است .

پریش اینهمه اصرار داشت که او را آزاد کنم برای
این بود که زن هر جائی شده و روزگارش را این گونه بسر برد
خود را لایق زندگی آرام شرافتمندانه نمیدید ؟ یا مرا لایق نمی

سوز دل

دانست؟ پدر و مادرش چه میگویند آیا آگاهند؟ منکه خجالت می
میکشم قدمی بسوی خانه آنها بگذارم، با همه اینکه میدانم پریش
زن هر جایی است، باز خانه دل را برای او معمور میکنم، جایش
را در دل تهی میکنم، هنوز او را دوست میدارم، بیاد شوریده ای
میافتم که او هم روزگاری حال مرا داشته او هم باین بلیه گرفتار
بوده، اینستکه با آهنگ مجزونی این دوییتی را میخرانم و از دست
دل شکایت میکنم *

ز دست دیده و دل هر دو فریاد

که هر چه دیده بیند دل کند یاد

بسازم خنجری نیش ز فولاد

زنم بر دیده تا دل گردد داباد

مگر شیر و پلنگی ای دل ای دل

چرا با ما بجنگی ای دل ای دل

اگر دستم فنی خونت بریزم

بینم تا چه رنگی ای دل ای دل

چاره ای ندارم مگر آنکه نهال عشق پریش را از دل بر

کنم اگر چه خودم هم قربانی شوم، باید او را فراموش کنم

باید دیگر از او یادی نکنم، او آغوش خود را پناه هر کس قرار

داده، دیگر پناه گاه من نیست، من نمیتوانم بدون آسیب در

آن پناه گاه پناهنده شوم، در و دیواران پناه گاه دیگر گرمی و

سوز دل

حرارت و احساسات ندارد. تا بدن فرسوده و منجمدم را گرم کرده و حرارتی دهد در دو دیوارش بسنگ مبدل شده و دیگر کمترین احساسی نمیکند و احساساتی ندارد

آری من باغبانی بودم که گلی را پرورش میدادم با اشک دیده او را سیراب میکردم دامن میگشودم تا سوزش آفتاب او را نسوزاند، اگر ابر بهاری قطره ای فرو نمیریخت و از آه سوزانم ابری تولید نمیشد تا بارش کند. باتغ مغبلان شربانم را نشتر می زدم و از خونم او را سیراب میکردم، اما چکنم، ابن نهال، پایان قدر پرورش مرا ندانست و خود را از باغم بیرون افکند، بجای آنکه بس از رشد مرا در زیر سایه شاخسار خویش قرار دهد، و بر سرم سایه گستراند سر از باغم بیرون کشید و سایبان دیگران گشت آری باید او را از بیخ و بن کند و بر آورد،

هر آن نخلی که شاخش سر بدر بی

مدامش باغبان خونین جگر بی

بیاید کندش از بیخ و از بن

اگر بارش همه لعل و گوهر بی

بناله در آمده ام، ناگهان در گشوده شده و رشته تفکراتم

گسیخته میگردد، خادم بیمارستان است بالبخند مهر آمیزی وارد

شده نامه ای بدستم میدهد، نه تصور کنید مهر و محبت خادم در نتیجه

قلب رئوف و مهربان او است بلکه انعام های پی در پی من و مادرم او را

سوز دل

نسبت بمن محب و مهربانی کرده است ، از دیدن نامه در شگفتم .
گمان میکنم از خواهرم رسیده ، نامه را گرفته با دادن چند ریال
انعام محبت خادم را که کمتر از محبت پریش و امثال او نیست بیشتر
بخود جاب میکنم ،

نامه را گشوده چنین میخوانم . آقای
شما خواهشمندم پس از بهبودی نشانی زیر آمده و امانتی را که
دارید تحویل بگیرید زهرا :

خیابان ك کوچه آقای س منزل بـلاك
شماره

شگفتم هر دم زیاده شده نمیدانم در پاسخ پرسشهای خویش
چه گویم . زهرا کیست ؟ امانت چیست ؟ شاید اشتباه کرده اند
خبر . زیرا نام و نشان من کاملاً درست و راست و بی کم و کاست
است ، تصمیم میگیرم روز سه شنبه که سه روز دیگر است و بز شك
اجازه مرخصی داده بروم و بینم کیست و چه میگوید .



با شتاب برای یافتن نشانی رهسپارم . چنانکه نشانی داده
اند ، رفته و می یابم ، کاخ زیبایی است زهرا باید زنی ثروتمند
باشد ، خادم با نهایت درجه احترام مرا راهنمایی میکند ، هر چند
اوایل بهار است باشد این گلهای رنگارنگ در گرد های آن
کاشته شده و حسن سلیقه خداوند کاخ را نشان میدهد حیاط این

سوز دل

کاخ را تشکیل داده است شمشادها صف کشیده و خیابانهای باغ را از باغچه هایش تمیز میدهند،

از پله های مارپیچی شکل که در دو طرفش نرده های خوش ساختی قرار دارد بالا رفته باطاقیکه خادم نشان میدهد داخل میشوم، خانم موقری که نجابت و اصالت از سیمایش خوانده میشود با جامه منزل در روی صندلی راحتی آرمیده و روزنامه در دست مشغول مطالعه است، در پیش پایم برخاسته و با خضوع و تکریم تمام مرا پذیرا میشود بی اندازه خون گرمی نشان میدهد، تمام در و دیوار برایم علامت استفهام کشیده و هر يك بزرگ شده زهرا را رادر میان میگیرند. با دست جانشانم داده می نشینم و پس از کمی سکوت میگوید،

شما از اینکه بی جهت دعوت تان کرده ام در تعجب هستید ولی بزودی تعجب شما بر طرف میشود من یکی از دوستان دیرین پریشم. و حق را بجانب شما میدهم، پریش نه تنها خود را سیاه روز و بیچاره کرد بلکه شما هم صدمه و خسارت زیادی رسانید که دیگر جبران پذیر نیست چندی پیش دو نامه از طرف او برایم رسیده است یکی را بن نوشته و دیگری متعلق بشماست، چنانکه شرح داده است فاعل عمل زشتی شده و فعلا خود را از هر جهت قابل تکفیر و تحقیر میدانند، تمام نامه مدح شماست و در عر سطر چندین بار نام شما را ذکر کرده.

اساساً من کلمه بدبختیها و واژگون شدن کاخهای رفیع

سوژ دل

خوشبختی را در اثر يك غفلت میدانم و آن غفلت هم ازدست دادن ناموس و گوهر عصمت است ، زن هر چه گریه و بدمنظر ولی نجیب و پاك گهر باشد بالاخره محبت مرد را نسبت بخود جالب می کند ، یگانگی در میان زن و مرد همان نگاهداری ناموس و ناموس پرستی است ، زمانی یگانگی و یکرنگی در خانواده ای حکمفرما است که یکدیگر را دوست داشته باشند و دوستی صورت حقیقت بخود نمیگیرند مگر از راه ناموس پرستی ، ممکن است در نتیجه یکرنگی و محبت از پستی بمقامهای رفیع و بلند رسید و مراتب شامخی را در زندگی بدست آورد ، اینست که اول برای شما شمه ای از زندگی بر ملال خود را میگویم تا بمقصودم پی ببرید

آری ، آوه چه سختی ها و بدبختی دیدم و چهره بها کشیدم اما در نگاهداری گوهر گرانمایه عصمت از جان و دل کوشیدم تنها چیزیکه امروز مرا باین مقام رسانیده همان نگاهداری یکتا در بر بهای ناموس بود ، شما مرا نگاه میکنید و خوشبختم میخوانید در صورتیکه اگر دوازده سال پیش از این مرا دیده بودید بی سخن با خود میگفتید ، خوشبختی برای این سیه بخت مرگست من در اوان زندگی سیه بخت ترین موجودی بودم ، پدرم پس از یکسال از تولدم فراری شد ، مادرم چندی پس از آن در گذشت ، ای کاش منم با او رفته بودم ، عمه ام پرورش مرا بعهدہ گرفت آن زمان چهار سال بیش نداشته از بس خاطرات

سوز دل

کود کیم تلخ و ناگوار بوده در محفظه ام بی کم و بیش محفوظ مانده است *

هر کس از دیدارم متفکر و از وجودم منزجر بود، مرا زائیده بدبختی میخوانند و وجودم را در هر مکان چون بوم شوم میدانستند کسی با روی خندان بمن نمیگریست، بهر کس نگاه می کردم با تلخی لب خندم را رد می کرد و باتر شروئی سؤال مرا پاسخ میداد.

عموهای کوچک و پسر عمه ها و دختر خاله هایم را زمانیکه میدیدم در آغوش مادر نشسته و از بوسه پدر بهرمند می گردند رشک میبرد و پدرم را بیاد آورده در آتش حسرت می سوختم، کودک بودم نمیدانستم این سوزش نتیجه چیست، ناچار گریه میکردم، دیگران در آزادی آنکه نوازشم کنند با مشت و لگد بسختی می آزرده اندم، بخوبی یاد دارم روزی در یکی از ماههای زمستان که برف بسیاری در حیاط کوچک ما گرد آمده بود و بچه های خاله ام بازی میکردند و از بزرگترها متابعت کرده چنان میدانستند که باید هر روز شکنجه شوم و بهره ام از زندگی آزار و کتک خوردن از این و آن است آنها نیز مرا می آزرده و در نتیجه از ایوان بروی برف ها پرتابم کردند

گریه سردادم و بآه و شیون بر بدبختیم ماتم گرفتم، و برای رهائی از درماندگی نام پدرم را بر زبان آورده از اودستیاری و

سوز دل

کک میخواستم، عمه ام که سیه بختی من در او اثر کرده و در
نثار زندگی قرار گرفته بود سر رسید و از خشمی که از زندگانی
ش داشت مرا از روی برفها بلند کرده با خشونت بمیان حوض
برنایم ساخت. واه چه دقایق تلخ و ناگواری میان یخ ها و برفها
نورطه میخوردم، کسی نبود بفریادم برسد،

نوکر خانه ناله و شیونم را شنید و بدادم رسید و مرا از
آن ورطه هولناک رهایی داد. سرما خوردگی عارضم شد سینه
بپاو کردم در آتش تب میسوختم، در آن ثانیه های بجران تب
که آهسته آهسته ناله می کردم کسی نبود نوازشم کند آرزو می کردم
مادری داشتم که دست عطوفتش را بر پشانی سوزانم گذاشته نوازشم
کند، و دلداریم دهد

دیده بودم اگر عموها و دختر خاله هایم بیمار میشدند
هر چه میخواستند برایشان آماده میساختند و دارو را با ناز و
قربانت شوم و تصدقت کردم بانها مینوشانیدند اما من سیه روز از
عمه لذائذ زندگی بی بهره بودم، اگر کسی از خوشاوندان به
دیدن عمه ام می آمد، و مرا در گوشه اطاق خفته میدید عمه ام بیماری
مرا باز میگفت در ازای اینکه ببالینم آمده و نوازشم کنند بلند
بلند میگفتند ترسید او نمیبرد، باده جان بد عاقبت ندارد، مگر از
این ناخوشیها این سخت جان خواهد مرد،

سوز دل

خلاصه این که نوازش و سخنان مهربان انگیزیکه در کودکی شنیده و دیده ام این بود :

آوه يك پرده غم انگیز دیگری درزندگی دارم که هر زمان و هر هنگام از پیش چشم دور نمیشود ، روزگار بر همه ام بشت کرده بود ناچار شد برای امرار معاش خویش بکوشد ، در کودکی هنر آموخته و در این روز سختی و تنگدستی بدادش رسید ، بمنزل این و آن برای دوختن جامه زنانه میرفت و مرا همراه میبرد چون بر دوشش بار گرانی بودم ، در صد در آمد خود را آسوده سازد .

مرا بمنزل زنی برد که هنوز از نام او وحشت دارم ماهیانه باو هشتاد ریال میداد و هر زمان که بدیدارم میامد برخی از لوازم زندگی را برایم همراه میآورد ، فاطمه سلطان باجی . دو دختر داشت آنها نیز هر چه میخواستند آزارم میکردند ، برای اینکه کمتر از آنها شکنجه ببینم فرمانبرداری میکردم هر چه میخواستند من باید مثل خدمتگذار خواهشهای آنها را بر آورده کنم خورا کم مانده خوراك آن دو كودك بود .

بی پدر و مادری در آن سرای نکبت بار بیشتر بمن مؤثر بود فاطمه سلطان لباسهای را نمیکذاشت پوشم گوشواره هایم را بگوش دخترش میکرد ، از همه اینها بدتر مرا بدکان پسرش که کباب فروشی بود برد ، در آنجا روزها خدمت میکردم و شبها با

سوز دل

بسرش برای خواب بمنزل میآدم ، در آنجا خورا کم ازمانده کباب
های مشتریان کشف که از توده پست بودند تهیه میشد

با بی شرمی بمشتریان میگفت این بچه را از سر راه بر-
داشته ام و برای رضای خدا او را نگاهداری میکنم ، هر چند
روز کارم خوب نیست ولی دربارہ او هر چه از دستم برآید کوتاهی
نمی کنم از گفتن این سخنان خودی میگرفت و من مات و مبهوت
باین ریا کاری خون دل میخورم

فاطمه سلطان اینها را برای عذاب من کافی ندیده روزی
بدکان آمد ، از سیمایش آشکار بود تا صبح نخوابیده و برای
من تیره بخت نقشه دیگری ریخته .

بمن دستور داد که هر روز پس از اینکه کارهای دکان
پایان یافت کاسه شکسته ای را که همراه آورده بود برداشته به
کنار میز ها روم و از مشتریان در یوزگی نمایم ، با صدای لرزانی
هم بگویم بمن یتیم فلک زده رحم کنید . و صدقه ای برای برطرف
ساختن بلا براه خدا بمن بدهید . و . . .

هر چند کودک بودم لیکن این کار برایم دشوار بود .
طبعم قبول نمیکرد . دست فاطمه سلطان را گرفته برچین و
چورو کهایش بوسه زده التماس و درخواست میکردم از اینکار در
گذرد ، میگفتم در یوزگی از دستم ساخته نیست .

اشک میریختم و از او ترحم میخواستم بجای آنکه بر من

سوز دل

بیخشايد سببخ کبابی در میان آتشفها گذاشت و پشت دستم را با آرد
بسوزانید که هنوز بجایش هست . آه چه میکشیدم . ناچار با سوا
دلی که داشتم گریه و زاری میکردم و آهسته سخنانی را که از ا
آموخته بودم بر زبان میاوردم .

تا روزیکه عمه آمد . در آغوش آویختم و گفتم
مرا بکش . برای چه زنده ام گذاشته ای من برای تو جز فراق
ساختن سختی و بدبختی و برای خودم جز کشیدن زجر و شکنجه
سود دیگری ندارم ، عمه ام با هوش بود پی برد که بمن سخت
میگذرد مرا همراه خود بمنزل آورد . آنچه را که بر سرم آورده
بودند برایش یکایک گفتم ، دلش بر احوالم بسوخت و هر زمان می
خواستند مرا بترسانند نام آن عفریت را بر زبان میاورند .

آری از گفتن این دو پرده غم انگیز هر چند سر شما
را بدرد آوردم اما منظورم دانستن این بود که خود را گمراه نکردم
سختی دیدم و پس از کودکی هم بزجر و مشقت های دیگری
گرفتار بودم اما برای خوشی موقتی و یارهایی از این ذات و خفت
ناموس خود را بیاد ندادم تا در سایه عفت بجائی رسیدم .

اگر پریش هم بگفته این و آن اعتماد نمیکرد چنین
روز موحش دچار نمیشد . این است که کلیه گناهان را بگردن
او میدانم و از شما کوچکترین قصوری را درباره او مشاهده نمی
کنم ، با همه این
.....

سوز دل

پاس محبت‌های گذشته او ، بیاد بود دل دردناک او .
با احترام سوز و گداز چند روزه اوائل زندگی او بمنزل آورفته
او را برای آخرین بار دیدار کن .

از سخنان زهرا بیخود شده ام هر چه میگوید راست است
اشک در چشمانم حلقه زده و بی اختیار بروی دستمال بند گردنم فرو
میریزد زهرا برخاسته چون خواهری مهربان دست در گردنم
افکنده او هم گریه میکند بیاد مهری خواهر مهربانم افتاده دیگر
تاب نیاورده با صدای بلند زاری میکنم ساعتی هم بدین
منوال میگذرانیم ،

بمنزل آمده باز درمقابل عکس پرپوش زانو زده و بیاد او
نامه را گشوده میخوانم

« شرمسارم بار دیگر نامه تو را بر زبان آورم تو در نظر
من مقدسی تو را باید تقدیس و پرستش کرد . قدر تو را ندانستم
سر انجام باین روز افتادم و گرنه منم چون دیگران سعادتمند
بودم منم آشیانه ای داشتم منم برای فرود آمدن خود شاخساری
داشتم تا بروی آن نشینم و دمی از خستگی آسودگی یابم .
عصر ها که برای فریب این و آن بخوابان میروم گاهی
دوستان و رفقای دبستانی خود را می بینم که بیشتر دست کودک
خندان و زیبائی را بدست گرفته و بروی زندگی لبخند زده و به

سوز دل

وجود كودك و زندگى بی دغدغه و آرام خود فخر میکنند از دیدن این مناظر نمى دانی چه مى کشم و در آتش حسرت چگونه میسوزم *

خیال مکن از حال تو بیخبرم و یا نمیدانم چه زجر و مشقتی بتو دادم، نه . بخوبی حالت تو را میدانم و درك سختیهای تو را کرده ام ضربتی را که بقلب تو وارد ساختم التیام پذیر نیست غصه مخور زیرا هر چه بتو کردم دست روزگار و طبیعت صد برابر بسر خودم آورد . بی خبر بودم و نمیدانستم کسانی هستند که بر زندگى خوش و سرا پا مهر و محبت و عشق ما حسد ورشك مى برند *

غافل بودم *

تو مرا زیاد از اندازه میستودی و همین باعث شد که مغرور و خود بسند گردم و چاه هائی را که برای سقوط من حفر شده نبینم طمع و خود بسندی کار خود را کرد و آنچه را که هیچ به خواب هم در باره خود تصور نمی کردم بر سرم آورد

تو چرا این اندازه ناز مرا میخزیدی ؟ چرا هر چه مى گفتم میکردی ؟ چرا حتی يك ثانیه هم برویم اخم و خشم نکردی تو چرا مرا این اندازه ناز پرور بار آوردی ؟ مگر نمیدانستی ما عاقبت اندیش و قدردان نیستیم *روزگار نازش عقل اند* نیروی جسمی و فکری تو که از من بیشتر بود چرا

سوز دل

گذاشتی خود را بچاه افکنم ؟ زیبائی هم دخالت در بدبختی من داشت زیرا ستاره های وجاهت هیچیک زندگی خوشی نداشته و بالاخره بایک زجر و زحمتی دنیا را بدرود گفته اند ، آری غافل بودم و نمی دانستم نمیتوان بر وجاهت اعتماد کرد ، زیبائی چندروزی بیش نیست و فاست که پایدار و آدمی را کامیاب و کامروا میسازد .

همان چشمانیکه تو او را عابد فریب خطاب میکردی همان چشمانیکه تو رامیگشت و زنده میکرد . در اثر بی خوابی های ممتد و کارهای زشت و ناپسند و افعال قبیح چنان پژمرده و بد حالت شده که خودم در آینه از دیدارش منزجرم .

آن سالکی که تو او را بارها ستاره زندگانت خطاب میکردی و میگفتی ستاره درخشانی است که وجاهت تو از بر تو درخشان آن جلوه گری دارد . مانند هلوئی است که در زیر آفتاب مانده و پلاسیده و چروک دار شده باشد . از دیدن آن خودم نقرت میکنم .

اعمال زشت چه اندازه در روحیه شیخص دخیل است ! به راستی که سیما و قیافه نماینده افتتال و کردار ماست در آینه نگاه میکردم چینهائی در اطراف دهان و گرد چشمهایم دیدم آتش گرفتم ، میدانی چه چیز جوانی را از دست داده و آدمی را پیر میکند ؟ تنها چیزیکه استخوانها را آب و رخسار را درهم و فروغ از دیده آدمی میگیرد غم و اندوهست تو میدانی چیزی از

سوژ دل

زندگانیم نمیگذرد و با همه این سیمایم زن سی و پنج ساله را نشان
میدهد معتقدم که بی فکری آدمی را جوان نگاه می دارد و عمر
را طولانی میکند *

نهنگ (بال) بواسطه کوچکی فکر بآن جنبه عظیم
سالیان درازی زندگی میکند اما بشر یکصدم او هم عمر طبیعی
ندارد. با این مباحث کاری ندارم مقصود اینکه در سیمایم شیارها
و چینهایی که علامت غم و اندوه بسیار و در میان آن هزاران درد
نهانی پنهان است پدید آمده تو هم باین درد مبتلا هستی آری من
ترا مبتلا و پیر کردم *

میدانم خیلی آرزوداری بدانی چرا یکباره از تو دلسرد
شدم و گسیختن بند الفت و زناشوئی را از تو با سماجت و لجاجت
خواستار گردیدم میگویم تا بدانی من بدیگران نگاه میکردم و بیش
از اندازه خود چیزهایی را خواستار بودم * اتومبیل میخواستم و
آن کاخ زیبائی را که بارها با یکدیگر در میان زورق نشسته به
روی آبهای رودخانه گردش میکردیم و تو برایم شرح میدادی و من هم
آرزوی آنرا میکردم کم کم از قوه خیال میخواستم حقیقت یابد اما
از قدرت تو خارج بود،

میل داشتم تو هم رئیس بوده و مرئوس داشته باشی، نزد
دیگران بخود ببالم و از مقام تو بدیگران خود فروشی کنم افسوس
که شکیبائی نداشتم، و گر نه امروز همان آرزوهای من درباره

سوز دل

نو صورت حقیقت بخود گرفته ، رئیس شده ای و هر آنچه را که
آرزوی من بود • تو میتوانی بر آوری • باز هم افسوس که تراهم
از آرزوهایت باز داشتم ،

شش روز پیش از مقابل منزل تو میگذشتم سکوت و غم
اطراف و جوانب آنرا فرا گرفته بود آهسته در را گشوده باغ
نگاه کردم . واه ، چه دقیقه ای بود . ، خوب شد زود گذشت
گیاههای خودرو باغچه ها و گلها را فرا گرفته . همان باغیکه
طراوت داشت و بما عشق میآموخت ، با صفا و دلکش بود چنان
سکوت زده و خراب شده بود که گوئی سالیان درازی منزلگاه
بوم شوم بوده ، بروی شیشه ها بقطر يك بند انگشت گرد و غبار
نشسته ، گوئی طبیعت بروی یاد بودهای ما غبار افشانده تا آنها را
در زیر خویش مستور دارد ، آه ، از اینها میگذرم • -

چندی بود جوانی از تو خوشرو تر و خوش اندام تر مرا
پی میکرد ، در روزهای نخستین پر خاش می کردم و بسخنانش پاسخ
نمیدادم • چندی هم با اتومبیل به همراه میآمد • عشق و عفت
با تجمل خواهی و نفیس پرستی در جنك و نزاع درآمد • بالاخره
غرور و خود پرستی بر همه عوالم هستی فایق گردید •

آن جوان را شاید بشناسی . تازه از اروپا آمده بود رموز
نریب دادن را سالیان درازی در بهترین مراکز شهوت رانی
آموخته بود خود را مهندس معرفی می کرد پدرش را میشناسم

سوز دل

ثروتمند و متمول بود، با خرج بدر بارو پاره رفته و در ازای شش سال گویا ۱۰ سال در آنجا مانده و پس از تمتع گرفتن از دوشیزگان و بی میل شدن بانسانان عازم ایران شده و در این سرزمین دام گسترده گویا من اولین قربانی این دام شده ام
کاخ پدرش بهترین کاخهای شهر است، آرزو داشتم در آن بسر برم می گفت از تو بند و پیوند خویش بکسلم و با او زندگانی کنم، من نادان بودم و گرنه باید از این سخن بیرنگش بی برم چون جوانیکه فعلا مهندس و صاحب صد ها هزار ریال ثروت است چرا مرا می خواهد مگر از بزرگترین خانواده ها و زیباترین دختر ها خواستگاری کند باو نخواهند داد. چرا من بیوه را خواستار شده؟ باید مقدرات هر آنچه را می خواهد بعرضه ظهور رساند.

این بود که گوش ندای دل را نمیشنید و خردم زشتی را می شمرد اما چشمم نمیدید،

روزها مرا با اتومبیل بگردش میبرد. حظ می کردم ولذت می بردم، گاهی هم بیاد تو افتاده جای ترا خالی میکردم، اما بدان تا زمانیکه هنوز پیوندم از تو گسیخته نشده بود، نمیگذاشتم دستم را بفشارد و یا نسبت بتو خیانتی نماید، همین کار اصرار او را بفراموش نمودن و ترك تو زیاد تر میکرد. آقای مهندس...
هر روز از من قول میگرفت که زود تر کار را خسانمه و او را

سوزدل

آسوده نمایم، نو هم که طفره میزدی تا بالاخره کار عملی شد •
ناچار بودم مدت سه ماه و اندی را که قانونی است تحمل کنم
سپس با او ازدواج نمایم

از خانواده خود شرمیده بودم لذا نمیتوانستم بمنزل خودمان
بروم. زیرا میگفتند آن همه معاشقه و معانقه سر انجامش این شد؟
پس آقای مهندس •• مرا با کمال بر روئی بمنزل خود بردند،
آنچه را که تا کنون از تقسم جلو گیری کرده بودم در مدت کمی
از دست دادم و قریب افسون او را خوردم

هنوز ماه تمام نشده بود که روزی آمده گفت. مأموریت
دارم و باید فوراً حرکت کنم و چون کار اداری باید در نهانی
و محرمانه انجام پذیرد اینست که متأسفانه نمیتوانم. محل مأموریت
خود را بشما بگویم، و چون عده ای هم همراه هستند همراه بردن
شما هم مقدور نیست؛ یکبارہ ماتم زده شدم، چه کنم. به که گویم
از که استمداد بخواهم همانطور که ترا سوزاندم و میدیدم که
میسوزی او هم مرا سوزانید و کنار آتش ایستاده برویم لبخند
می زد •

این جوان بی شرم بی رحم دستم را از ساحل یگرفت و
میان گردابی که هزاران موجهای سهمناک بروی هم می غلطیدند
و غرش می کردند افکند و خود در کنار گرداب ایستاده غوطه
خوردن مرا تماشا میکرد و لذت میبرد.

سوز دل

اسباهایش را در جامه دان گذاشت و گفت باید برو
و منزل را نیز باید تخلیه نمود زیرا پیشا پیش اجاره کرده ا
او دروغ میگفت میدانستم اما چکنم : چشمم کور شود باید بشنوم
فرمانبرداری کنم ، گریه سردادم و ناگهان برخبط های خویش
پی بردم ندامت حاصلی جز پشیمانی ندارد ، از ندامت کاری ساخت
نیست جز خون دل خوردن ، همانطور که تو نادمی چرا با من
آشنائی پیدا کردی من هم ندامت میبردم که چرا با این جوان سخن
گفتم .

آه . تنهائی چه دردی است ! خود را در جامعه تنها میدیده
میترسیدم ، نمیدانستم شب را کجا روم ، راستی چه بیخرد و ناقص
عقل بودم مگر نباید پیش از اینها تمام این پیش آمدها را نزد خود
بسنجم و آنوقت صورت عمل بانها دهم برای يك هوا و هوس خود
را تیره روز کردم عسرم را مفت و برایکان از دست دادم
واه گردن بند جواهرم را فروختم با پول آنها چندی در
مهمانخانه ها بسر بردم ، انگشتر ترا فروختم ، او را میفروختم و
با خود میگفتم با فروخته شدن این انگشتر ناموس خود را هم
خواهم فروخت .

همین اندازه کافی است ، بدانکه احتیاج مرا باز داشت
تا چیزی را که طبیعت برای استفاده دیگری در من بودیعه گذاشته

سوژ دل

ببازار حراج برم و بدست نا کسان افکنم و بفروشم، پستر از زنان
هرجائی هم یافت میشود؟ آری آن کسانی که ناموس فروشی را به
دیگران میآموزند و پاکدامنها را باین کار زشت باز میدارند، خود
خواهی هم اندازه ای دخیل بود. اگر خود خواه نبودم و تن در
میدادم که خود رانزد تو اندازه ای خفیف و کوچک کنم ممکن
بود پس از آگاه شدن از مکر مهندس بنزد تو آمده
و بوزش بخواهم. چکنم غرور مانع شد، این گرگهای
درنده را چرا این اندازه آزاد گذاشته اند که هر روز یکی
دو تن را قربانی شکم شهوت خود کرده و از ناهوس دیگران
سداچوء نمایند.

راستی یاد داری چه اندازه از زنان هرجائی متغیر بودم
غافل از اینکه طبیعت خودم را زن هرجائی خواهد کرد! بالاخره
اعمال زشت و خون دل خوردن و معتاد نبودن بپیداری زیاد واکل
و شرب بیمارم کرده. کارم را بجائی رسانیده که در منزل کشیف
و حقیری مأوا گزیده ام.

منظورم از نوشتن این سطور نه این بود که داغ تو را
تازه تر کنم. بلکه میخواستم عات دلسردی بی جهت مرا بدانی
و بیشتر بر بی وفائی و کم مهری من دشنام گوئی. با همه این
از تو خواستارم.

بیاد بود شبهایی که از غصه من نخواستید بیدار شویم، یادش نامهربانیهایم

سوز دل

که از من دیده ای، در ازای دشمنی که بتو کرده ام . بجای
ناجسی هائیکه از من سر زده . در برابر ایشک ترا آواره کردم
باردیگر مرایاد کنی بیائی و نیم جانم را هم در اثر ضربت يك لگد
از من بگیری ، اگر نیائی دلی را بدرد آورده ای . میدانم تودل
رحمی و خواهش مرا چنانکه خواست راطرد کردم رد نخواهی
کرد . دیگر طاقت نگارش ندارم ، دشمن تو پریش

زیر زمین مرطوبی که بوی عفونت رطوبت و لاشه موش
ها هوای آنرا مملو ساخته ، جایگاه پریش است . با آن ناز و
نعمت . با آن جاه و مقام . سر انجام مقدرات او را به این جا
کشانیده .

بوربای باره باره ای فرش اوست و از پهلوی پهلوشدنش
در روی بوربای باره آهنگ دلخراش نی های شکسته را بگوش
میرساند .

پیراهنهای دیبا و ابریشمینی که شبهای اوائل عروسی بتن
کرده بود اکنون باره باره و بجای بالش به زیر سر گذاشته
موهای درهم و ژولیده اش می رساند که روزهای ممتدی شانه
بانها نرسیده ،

مجرای تنفسش گوئی خراش دار است زیرا آهنگ تنفسش
در سکوت زیر زمین طنین افکننده و از چند قدمی میتوان شنید .

سوز دل

بازدم باید گریست،، اشك از دیده ام سرازیر شده بر احوال پریشان
بریوش در دل خون میخورم . ناله میکنم ، نزدیک شده سرش را
آهسته برداشته بروی دامنم میگذارم ، پس از مدتی چشمهایش
گشوده شده بمن نگاه میکند ، مگر مرا نمیشناسد؟ چرا این اندازه
نگاه میکند . ؟ صحبت نمیکند ؟ از آمدنم شادمان نیست . لبهایش
گشوده شده توام با ناله میگوید . . . میخواستی بگذاری . . . بمیرم
آنوقت . . . بخاکم آمده دیدارم کنی . .

میخواهم بگونه هایش بوسه زنم اما وجدانم مانع است ؛
دیگر بریوش از آن من نیست . . سرش را بسینه ام نزدیک میکنم .
مات برخسارش مینگریم . قطرات سرشك از دو گوشه چشمهایش
تلك تلك سرازیر شده از گونه های زرد و برجسته اش لغزیده
به زوی بازوهایم ریخته و چون دانه های اخگر دستم را
می سوزاند ساعتها بهم نگاه میکنیم ، فراموش کرده ام
برای چه آمده ام . آیا او را پوزشك برسانم ؟ بخود قدرت داده با
صدای مرتعشی میگوینم ، بیماریت چیست ؟ پوزشك مراجعه کرده
ای چند روزست بیماری ؟ با ناله میگوید : سوزاك ، سقلیس ، توام
با غم ، سل ، پوزشك نرفتم ، ۲۵ روزست

یکمرتبه از جا جسته به آغوش کشیده از زیر زمین
خارج میشوم ، اندامش چون مرده ایست ، با اندازه يك پنجه ۱۰ ساله

سوزد دل

سنگینی ندارد. از در که میخواهیم خارج شویم. مردی بیش دیده
میگوید آقا خانم مبلغی وام دارند، پس از مدتی مکالمه معلوم می
شود، بریوش در منزل بقالی مدتی است بستری و مخارج خوراك
و دواي او را هم بقال در راه خدا میداده تا پس از بهبودی از بریوش
مسترد دارد، از این بلند همتی این مرد که در مقابل هیچ به بریوش
من اینهمه خدمت کرده تشکر میکنم و دو برابر آنچه خرج کرده
باو میدهم، باستعانت بقال بریوش را بدرشگه گذاشته بسوی منزلیکه
ما ها است در اتاقهایش را نگشوده ام رهسپار میشویم.



بریوش آن شادابی و دلربائی را بار دیگر بدست آورده
گونه های زردش سرخ رنگ شده فروغ حیات در دیدگانیش می
درخشد گوئی دردش را فراموش کرده و با خداوند او را شفا
داده، بدل سوخته من رحم کرده، باشك های نیمه شبم شفقت کرده
او را زندگی نوین بخشیده

باسودگی نیم خیز شده و در روی تخت مینشیند موهایش
را که من شانه کرده ام بر کتفش ریخته چهره اش در میان
آن ها کمتر از قرص ماه نیست که در میان ابرهای سیاه نمودار
می گردد *

دستم را گرفته بطرف خودش کشیده میگوید دلیر باش

سوز دل

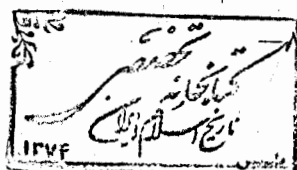
لبايت را نزديك كن ، اگر من مسمومم تو هم مسموم شو ، پس از من
زندگي مكن . اگر دست دختری بدست هایت برسد . روح من
عذاب خواهد کشید ، بقلب رئوف و مهربان تو . بعشق پاك و بی
آلايشت ، رشك میبرم .

من قدر ترا ندانستم ، نمیخواهم دیگری هم قدر دانسته و
بهره مند شود . اول قلب تواز آن من بود . نمیخواهم بدیگری
تعلق بگیرد . بیا لبهایم را بیوس . برپوش روحش از آن توست .
و تا تو زنده هستی در اطراف خانه تو در پرواز بوده و تورا طواف
خواهد کرد .

پس از مرگم هنگامیکه مرا بخاك سپردی و دیگر اثری از
وجود کشفم نبود پدرم نامه ای بنویس و رو نوشت نامه ای را که من
برایت داده ام بیوست کرد و همراه نامهات بفرست تا بداند :
بانویی را که بارها در کافه هادیده و از زیر عینک خیره
خیره باو نگریسته من بوده ام .

تاخواهرانم بدانند : همان زن هرجائی که صورتش را در میان پوست
روباه در ییلاق پنهان کرد من بوده ام تا بداند صدای گریه ایکه شب
در پشت چادر آنها در ییلاق به گوششان رسیده آنک محزون ناله های
ندامت من بوده که در پی آن آشیانه محبت بدرقه کرده ام .

از پدر و خواهرانم خواهش و تمنی کن مرا ببخشند .



سوز دل

تو هم مرا ببخش ، بخدا بی گناهم ، بعشق تو بی گناهم . بی
تقصیرم چکنم چشمم کور و گوشم کر بود . نمیدانستم در پی
آرزوهای نفسانی رفتن این عواقب وخیم را در پی دارد .

دست را بده بلبهای کشیقم نزدیک کرده بیوسم و بوزش
بخوام ، نه بایت را بده . تو را به جان پریشی که مدت کوتاهی
محبوب تو بود ، و مرد . دریغ مکن بگذار این آرزوی کوچکم بر
آورده شود ، تا زنده هستی مرا یاد کن .

اگر مرغی بر شاخساری نغمه ساز کرد ، اگر دوشیزه
ای پاك بروی تو لبخند زد اگر دو تن یكرك و یكروح را در
دو جسم مشاهده کردی . اگر نام عاشق و معشوقی بگوشت
رسید ، اگر دو کبوتر سفید بر بروی آن کاج منزلمان نوك در
نون یكدیگر کردند از من یاد کن روزهای پاکی و تقوی مرا
بیاد آور ، قلب پاکم را بار دیگر به خاطر آورده . و از بوسه های
آتشین من یاد کن

چون بهار آید و جهان را بزبورهای بهاری بیار آید از
شگفتن غنچه ها ، از خنده گلها از بر پر شدن آنها هنگامیکه هنوز
بیش از دو روزی زندگی نکرده اند بیاد من افتاده و بدانکه
منهم نشگفته بزم مرده شده ام نیندیده دندانهایم فرو ریخته . هنوز
سر از خاک بر نیاورده بخاک رفتم ، همچنانکه همدوش تو در اوج

سوز دل

آسمان عشق پرواز میکردم تبری، جانسوز شهیرم را شکست و به
نزد دره بدبختی واژگونم ساخت *

لذت با کدامنی و تقوی چیزی است که اکنون درك می
کنم. افسوس که من از این نعمت بی بهره بودم، تقوی و با کدامنی
عشق و عفت و محبت و الفت هر يك لذتی دارند که من از آنها
نبی دست بوده ام

بیاین بوسه را از من بگیر، بی اختیار نزدیک شده لب سوزانیش
را در میان لبهایم میگیرم دست در گردنم افکنده مرا فشار میدهد
پروش شده ام.

که کم دستش بر گردنم حمایل میگردد، و میفهمم که
ست شده لبهایش کم کم سرد میشود، بصورتش نگاه میکنم *
می بینم چشمهایش نیم باز و گوئی هنوز چشم براه است که مادر
و پدر و خواهرانش را ببیند، و یا، مانده عمر جوانی را در این
دنیا جستجو و کاوش میکند، لبخند شیرینی بر لب دارد، گویامی
خواهد بفهماند جوان بوده و زندگانی را دوست میداشته، دیگر
کاری از دستم ساخته نیست بشر برای درمان این درد، این جدائی
این فراق، عاجزست

ای خدا. این خواهشیم را در درگاه کبیر یائی خودت
مستجاب و بر آورده کن. پرورش را بردی، مرا هم ببر تا چشمم

سوژ دل

بدیگری نیفتند و دیگری را نخواهم ، کسی را دوست نداشته باشم
منکه عمرم را وقف او کرده ام . کاری کن تا پایان برضایت او تمام شود
روح او را دیگر آزرده مکن



ای بانوها، ای فرشته‌ها، شما چرا قدر و قیمت خود را در
جامعه نزد مردان نمیدانید؟ شما هیچ تصور میکنید مرد تنها برای شما
زنده است؟ هر چه میکند، از اوان طفولیت زحمت میکشد. تنها
فکرش برای آینده، برای آتیه ایکه با شما بسر میبرد است
میکوشد، زحمت میکشد که، یکی از شما ها را آسودگی
و راحتی بخشد، شما از کودکی در مهمانیها و جشنها و روزها
بخوشیها سر گرمید، و اما مرد ها پی فرا گرفتن هنر و فرهنگ
اند. هر کس باندازه خویش در پی هنر آموزی است و در شباب
هم حتی از تنعم و شادی بر خوردار نیست .

آیا میدانید برای چیست ؟ و چه آرزو میکند ؟ برای
دقیقه ای شادی با وجود شما است . برای روزی مهربانی دیدن از
شما است .

جوانانیکه بمیدان کارزار میروند و بزرگترین نعمت
های هستی را که جان و زندگی است در میان ریگزارها . باطلاق
ها ، سنگرها یاد شما از دست میدهند . میدانید چه چیز باعث این

سوز دل

دمه جانفشانی است؟ وجود شما، زن!...

مرد بمیدان کارزار میرود تا دست دیگری بر دامن پاک
جوش نرسد، او خود را در مخاطره و زحمت گرسنگی و
نشنگی میافکند تا بیگانگان حقوق زن او را پایمال نکنند و باو
شکنجه و آزار نرسانند.

او می رود تا خانه خود را که ماوای دل اوست بدست نا کسان
بفند، مردی که اینهمه جانفشانی میکند، مردیکه شمارا می پرستد،
حاضر است فرزند خود را برای شما قربانی کند، مردی که
همیشه اوقات فکرش نزد شماست، مردیکه خفت و خواری برای
شما میبیند، مردی که از اوان شباب خوشی و خرمیش را وقف شما
میکند، چرا اینهمه درباره او شکنجه و ستم روا میدارید، چرا قدر و
قیمت او را نمیدانید؟

چرا محبت چندین ساله او را برای هوس رانی پایمال می
کنید؟ چرا آب گوارا را بمذاق او زهر هلاهل میکنید! او به
یک خنده شما جان میدهد. او که به کوچکترین مهربانی شما
شادمان میشود.

چرا شادمانش نمیکنید؟ چرا از او مضایقه و دریغ میکنید؟
محبت را برای که ذخیره و اندوخته کرده اید؟ روزی پشیمان

سوز دل

میشوید که سودی ندارد ، دیدید پایان بی مهرهای برپوش چه شد ؟ کار او بکجا کشید . سر انجام چه بدبخت و سیه روز گشت و مرا ناکام ساخت . پند بگیرد و در باره شوهران و مردهای خود از مهر بانیهای خویش کوتاهی نکنید .

گناه را چندان متوجه شما نمیدانم . کسی نیست راه و چاه را بشما بگوید تا نیک را از بد تمیز دهید

هر بد بختی که گریبان گیر من شد و یا گروه دیگری هم چو من بیچاره شده اند گنااهش بر گردن برپوش ها و یاغول هائیکه آنان را قربیب میدهند نیست بگردن نویسندگان ما و معلمین اخلاق ماست .

منکه خود را نویسندگی و یا آموزگار روش و اخلاق گزوه معرفی نکرده ام و از دستم هم بر نمی آید قلم ندارم ذوق نویسندگی در من نیست و گرنه مینوشتیم ، آنچه را که توشته اند و میگفتیم آنچه را که نگفته مانده .

اگر نویسندگان ما بجای داستانهاییکه خود بیشتر محرك شهوت و شهوت رانی است حقایقی بنویسند و مغاره ها و چاههاییکه برای سقوط فرشته گان دیوهای بیابانی مقرر نموده اند نشان دهند اگر بر سر راه گذر چراغی روشن کنند و راه را نشان دهند . اگر : بر سر هر چاه ها چراغ خطر بیفروزند هیچوقت کار من و امثال من بدینجا نمیکشد .

سوز دل

وجود افکار و اندیشه های پلید در جامعه گروهی را سیه
روز و بی چاره میکنند با قوه قهریه که نمیتوان بر ضد این گونه
خرافات پرستی ها و شهوات رانیها مبارزه نموده با قوه قلم با شیرین
کاریهای آن ممکن است مردم را بیدار کرد !
من قربانی این راه شدم بریوش فدای نادانی گشت هزاران
آگاههای دیگر هم در اثر غفلت رفته اند
اگر بخواهیم همچنان سکوت اختیار کرده خاموشی
گیریم دیری نخواهد گذشت که ناکامی و زندگی پر ملال من
و دیگران سرمشق گروهی شده و از تشکیل خانواده خود داری
کرده در نتیجه روز بروز نفوس روی بکاستی خواهد نهاد *

پایان

۱۸/۳/۲۹



غلطنامه

از خوانندگان گرامی خواهشمند است پیش از خواندن اغلاط زیر

تصحیح فرمایند.

صفحه	سطر	غلط	تصحیح
۴	۵	اوراق	اوراقی
۶	۱۲	روزی	روزهای
۶	۱۸	بیدار	دیدار
۷	۶	خوش گذرانیم و	- تکرار شده است
۱۹	۶	امید های	امید هایم
۲۶	۱۶	مهمانها	مهمانخانه
۲۷	۸	بدستور باربرها خانم	بدستور خانم باربرها
۳۳	۵	باران باشد	باران باشدت
۴۷	۴	اجتماعی	اجتماعی
۵۶	۸	تراوشات	تراوشی
۶۹	۱۲	نامه	نام

